تاریخ ارسال جهت صحافی ۷۶/۷/۱۴

تاریخ برگشت ۷۶/۹/۱۵

مجموعه اشعار جنید شی

دیوان نسیمی

بسم الله الرحمن الرحیم

آنچه هست اگر جمله بدانید شما
هر زمان خون ز ره دیده فشانید شما

دیده دل بگشایید نکو در نگرید
می‌رود عمر چه در بند جهانید شما

چون روی از پی دنیا برود این از دست
در پی سود جهان بس بزیانید شما

پیش دارید یکی راه عجب دور و دراز
نیک کوشید که در راه بمانید شما

هیچکس نیست که این راه ندارد در پیش
کورها در نگرید ار بگمانید شما

اگر از قوس قضا تیر اجل بر تو رسد
سپر آن تیر یقین جمله نشانید شما

ای نسیمی که چه خورشید برآید بجهان
این همه ذره بدان نور نهانید شما

ای روز و شب خیال رخت همنشین ما
جاوید باد عشق جمالت قرین ما

آندم که بود نقش وجودم عدم هنوز
مهر تو بود مونس جان حزین ما

تا من سجود پیش قبلهٔ روی تو میکنم
تا هست بود قبله همین است دین ما

ما را هوای جنت خلد برین کیست
روی تو هست جنت خلد برین ما

روزی

روزی که دور چرخ دهد خاک ما بباد
مگذار از آستان تو خاک جبین ما

ای خاتم جهان ملاحت بلطف حسن
شد مهر نقش تو زروی نگین ما

تا در هوای مهر تو چون ذره گم شدیم
گو بر مخیز دشمن از این پس بکین ما

آندم که چشم اهل وفا نازنین تراست
چندانکه جور میکند آن نازنین ما

هست آرزوی جان نسیمی وصال تو
ای آرزوی جان نفس دلنشین ما

تا هوای طوبی قد تو دارد جان ما
هست منزل آیتی طوبی لهم در شان ما

قبلهٔ ایمان عاشق نیست الا روی تو
تا که هست آلوده باشد قبلهٔ ایمان ما

در ازل چون با تو پیمان محبت بسته‌ایم
هست چون حسن تو باقی باد تا پیمان ما

بر سر زلف تو خواهد رفت باز این دین و دل
این دل آشفته حال جان سرگردان ما

خواب ایوان رو خوش می‌آید بچشم بار نیست
خیل سلطان خیالت روز و شب مهمان ما

وصل روی بت گر شبی مهمان ما باشد
نعمت فردوس باشد تیره بر خوان ما

حال درد خاص ما را با طبیب هرگز مگو
کز طبیب عام نتوان یافتن درمان ما

خسرو انجم بجای خود بود گوینده دار
بر میان بندد کمر پیش رخ سلطان ما

با نسیمی بی زلف میکند هر دم خطاب
کای نسیمی روح پرور زآن تا بی زبان ما

میکند چشم تو از گوشه بمیخانه مرا — میکند زلف چو زنجیر تو دیوانه مرا

تشنه بودم ز می جام قدح دست تهی — میبرد باز لبت بر سر پیمانه مرا

به هوای لب میگون تو گر خاک شوم — ذره کم نشود رغبت میخانه مرا

دانهٔ خال تو آن روز که دیدم گفتم — دام زلف تو کند بند چه پروانه مرا

رخ مهرشان ز من سوخته صد بار چو شمع — شوق روی تو کند شعله چه پروانه

ترک سودای سر زلف پریشان نکنم — گرچه صد شاخ کنی همچو سر شانه

مده ای زاهدم از شاهد من توبه که نیست — چون تو گوششی که بود قابل افسانه

منم و میکده و صحبت رندان همه عمر — منت الخواجه سر خلوت کاشانه

گر طلسم تن من بشکند ایام هنوز — گنج عشق تو بود در دل ویرانه مرا

در جهان نابود از قبلهٔ محراب نشان — قبلهٔ جان نبود جز رخ جانانه مرا

صاحب تاج نگینم چو نسیمی نا هست — بر سر از خاک در شاه افسر شاهانه مرا

بهشت جز بی وصلت حرامست اهل معنی را — گذران وصل تو مقصود است مشتاق تجلی را

قیامت گر بپا [illegible] ازین قامت بپای طوبی — بزیر سایه ننشیند اهل روضه طوبی را

جمالت گر نه در جنت نماید جلوه در دیده — کند سوز دل عاشق سقر فردوس اعلی را

غم دنیا و فکر دین نگنجد در دل عاشق — که بی سودا سری باید هوای دین و دنیا را

در آن منزل که بنشیند خیالی دیدن رویش — نباشد جای گنجیدن غم دنیا و عقبی را

ز نور شمع رخسارت فروغی بود با عیسی — ازین معنی بمعبودی برسیدند عیسی را

جمالت هست آن صورت که در فکر [illegible] — چه صورت نقش می بندد درین اندیشه مانی را

فروغی بود با موسی ز نور عارضت زان رو — انا الله العزیز آمد جواب انتظار موسی را

رخ لیلی نشنید ستم که مجنون را کند مجنون — چه حسن است این تعالی الله که مجنون کرد لیلی را

سلاطین جهان یعنی گدایان سر کویت — بچشم اندر نمی آرند تاج و تخت کسری را

جفای مدعی سهل است جور طعنهٔ دشمن

نظر چون با نسیمی هست فضل حق تعالی را

در عالم توحید چه هستی چه بلا — در راه حقیقت چه مسلمان چه ترسا

در صورت ما چون سخن از ما و من آمد — در ملک معانی نبود بحث من و ما

در نقش صفت نام و نشانی نتوان یافت — آنجا که کند شعشعهٔ عشق تجلا

ذرات جهان را همه در رقص بیاری — آندم که کند پرتو خورشید هویدا

در روی تو از ذات بود جانب کثرت — وحدت بود آن [illegible] که بپوشند بجا

انجام تو آغاز شد آغاز تو انجام — همچون دو دایره نیست نشانه ز سر و پا

بشناس تو خود را که شناسای خدایی | روشن شود الحق که چه سرست نهفته معما
ور زانکه تو امروز بخود راه نبردی | ای بس که بخواهد آن بکفی دست تو فردا
مستان تو هستند کسانی که ازین جام | در بزم ازل باده کشیدند بلیجا

امنیت ره حق که بیان کرد نسیمی

والله شهید و کفی الله شهیدا

ای رخت از روی حسن آیینه گیتی نما | وی قدت چون طوبی از خوبی الجنه المشتوها
تا که جان بازند مهر روی تو از راه شوق | عاشقان جان بس از ابد دوست که کردند ندا
چون رخت مقصود خلق عالم است از جمله رو | هست از بن هر عالمی عاشق تر از تنها ندا
جان جانها چون سر کوی تو آمد لاجرم | گر بیاری رحمتی هردم صد صاحب جان زجا
ساقیا بر یاد چشم مست یار دلربا | خیز در صحن قدیم ریزان می رخت فزا
خیز در بحر محیط ما فکن کشتی می | تا چه ما کردی درین دریا لحکمت آشنا
هر شش مید ار کی بیت الحرم آورده اند | تا شوی واقف ز سر رب اودت اسرار قضا
بلحیت را حق شمر چون گفته اند الحق مر | راز تا گوئی لیس را ابدان با طالع آن بود ورا
راه ها از نشیبه لاعلی ز سر اخلاص صدق | مهر از زور زید از زهد است با نسبه دریا
در هوای دلبران عمر نسیمی صرف شد | ور نه همه در عمر خود هرگز نمی بینم دفا

هیچ

صبح از افق بنمود رخ در گردش آور جام را | در سر خمار غم ببرد این رند درد آشام را
ای صوفی خلوت نشین تا بشنوی از زندان گاره | تا کی بری درد یک سر ما خولیای خام را
ایام را ضایع مکن امروز را فرصت شمر | بیداد تو در دوران به بین داری مده ایام را
ای چرخ زرگون خاک من در رزم تا جا میشود | باشد که لب سازند لبم زان لعل شیرین کام را
شد روزه دار متقی امروز نا محرم در جهان | فردا بمحشر چون برم یا رب تنگ این نام را
تا کی کنی لاف از عمل تا چند زرق زرد جل | ای ساجد عابد شده دایم دل ارحام را
چون شمع اگر با رضا یابی شبی در مجلسش | زین دلبر عاشق بگو با دلبران پیغام را
ای چون شبی الف لیسه یوم زریشان تحض من | گر روز گردانم شبی تا صبح رویت شام را
ای غمزه فردا مکن دعوت که لمحات بنازم من | امروز حاصل کرده ام محبوب بسم الله انعام را
ای الف خال ره دنت صیاد مرغ جان دل | ده که چه خوب آورده اند این دانه این دام را
بر آن قد همچون الف لامی شد از غم دام هم | سجده کی بینم شبی با آن الف این لام را
خاک نسیمی از ازل شد با شراب آمیخته | ای ساقی مهوش بیار آن آب آتش نام را
می با جوانان خوردنت خاطر تمامی کنند | تا کور کافر درین فتد این پیر دردی آشام را

ای رموز لوح رویت عقده علم الکتاب | کرده طی منشی جان نامه حسن آفتاب

سوره سبع المثانی آفتاب روی تست | اهل دل را از رخت روشن است آفتاب

باز یابد هر که خواند از رخت صورت بخط | سرّ و انشق القمر با معنی ام الکتاب

تا بروی گفته ام در جهت وجهی جان خلیل | آتش نمرود من گشته بریحان و گلاب

آیة الکرسی طاها هست وصف روی تو | هر که دارد نور حکمت داند این فصل الخطاب

هفت خط وجه آدم هست با جفت آب | شد ز فضل حق اولو الالباب را این فتح باب

ره بخط استوای وجه آدم چون نبرد | مشرکی بی دید از آن جاوید ماند اندر عذاب

چون نسیمی هر که خاک آستان فضل شد

از شرف در دیدهٔ خورشید می آید جواب

ای شبی لطف که روی تو کس نبیند بخواب | در شب از تابش خورشید رویت آفتاب

عالم از نور تجلی کرد نورانی رخت | گرچه زلف چون شب قدر است بر روی نقاب

آنکه منکر خط و خال است چون ملک در سجده نیست | باشد ابلیسی که هست از نار حرمان در عذاب

با دم جان پرورت انفاس عیسی بسته نطق | پیش زلف تابدارت گشته موهوم رشته تاب

خلد تحقیق من روی تو و وصف حیات | جنت جاوید من کوی تو و لعلت شراب

طرهٔ طرار زلفت صورت رحمن عرش | غمزهٔ غماز غیب معنی ام الکتاب

کی کند میل نعیم نعمت جنت دلی | کز لبت نوشیده باشد شربت ناز و عتاب

چون

چون وجود غیر ممنوع است شرک من سوخت | با جمال خود نباشد حسن رویت را انقلاب

در رخت نور تجلی دیده اکنون چون بدید | از لبت چون لب شرابی کی بود او در حجاب

هر کرا غیر از تو باشد آرزوی در جهان | تشنه باشد که جوید آب حیوان در سراب

میکند شرح الم نشرح نسیمی از خطت

ای رخت انّا فتحنا از تو شد این فتح باب

ای رخ سنبل لبت رویت سایبان بر آفتاب | زلف مشکین شب قدر است روزت ماهتاب

مست آن چشم خوشم گر نا تواند بخفتن | همچو بخت خفته ام سر بر نمی دارد ز خواب

تا شد از شمع رخت پروانه جان با خبر | هست چون زلف بر آتش از تشنه جانم تاب

حور عین شد شب از غیرت بر آتش چون سپند | در بهشت از چهره گر فرداش بردارد نقاب

زار زاری وصل تو بود هر شب امیدم تا سحر | جز خیال چشمت باتفاقی نمی بیند بخواب

منت از مهر رخت خالی وجودم ذره | کی وجود ذره باشد بی وجود آفتاب

از رقیبان خطا بین رخ بپوشی لیک که هست | چهره کو شنیدن از چشم خطا بینان حجاب

ساقیا میده که در دور لبی میگون دوست | صد جهان تقوی نمی ارزد بیکجام شراب

جان بیمارم چو یاد آن لب شیرین کند | ساغر چشم لبالب گردد از لعل مذاب

باد اگر بوی بچین از نکهت زلفت برد | از حسد افتد در آتش همچو عنبر مشک ناب

دور جام می بگردان امشب ای ساقی که من | از می سودای چشم سرخوشش هستم خراب

چون لب لعل تو بازار شکر بشکسته است

گوهر نظم نسیمی قیمت در خوشاب

ای کلام حضرت مطلع انوار هدایت | معلوم است عشق ترا مبداء و نهایت

بر لوح قلم نقش خیال تو کشیدند | روزی که نبود از قلم و لوح حکایت

از دشمنی خلق جهان باک ندارد | آن را که بود از طرف دوست حمایت

گر لطف تو همواره بود با خردان را | کو محو شود از ردی زبان عشق کفایت

صد سال اگر رانی و یک روز بخوانی | جز شکر تو جایی نتوان برد شکایت

دردی تو نه دردی که بود قابل درمان | عشق تو نه راهی که رسیدن به نهایت

کس مثل نسیمی نتواند بحقیقت

ره سوی تو بردن مگر الا بهدایت

آرزومندی در هجر یار از حد گذشت | در غمش صبر دل امیدوار از حد گذشت

گرچه دل شد دم بامید نسیمی وصلش ولی | محنت هجران جور روزگار از حد گذشت

گرچه در راه خیالش دیده میدارم نگاه | انتظار وصل روی آن نگار از حد گذشت

زردی بیماری گل خندان که به وصل رخت | بر دل مجروح بلبل زخم خار از حد گذشت

شرط

شرط عاشق هست از بیداد نالیدن ولی | جور آن آشفته زلف بیقرار از حد گذشت

بر امید جام نوشین شراب لعل دوست | خوردن خون دل و درد خمار از حد گذشت

زاب مژگانم حذر کن گز غم رویت مرا | گریهٔ دلسوز چشم اشکبار از حد گذشت

در کمند زلفت ای مه از کمانداران چشم | تیرباران بر من لاغر نگار از حد گذشت

مرهمی بخش از وصالت این دل گشته را | کاحتمال درد رنجش درد یار از حد گذشت

تن ز هجرانت نسیمی بارها بر جان کشید

دل ضعیف است ای نگار اینبار از حد گذشت

هیچ میدانی که عالم از کجاست | با ظهور نقش آدم از کجاست

با حروف اسم اعظم در عدد | چند باشد با خود اعظم از کجاست

گنج و آتش را طلسم محکم است | این طلسم گنج محکم از کجاست

آن دمی کز وی مسیحا مرده را | زنده گردانید آن دم از کجاست

آنچه القا کرده جبریل آن چه بود | اصل عیسی جنب مریم از کجاست

خاتم ملک سلیمانی زجیست | حکم تسخیرات خاتم از کجاست

چیست اصل فکرهای مختلف | وین خیالات دمادم از کجاست

آن بگاه اندوه غم دایم زجیست | وین یکی پیوسته خرم از کجاست

گاه شادی گاه غمگینی دل — هیچ دانی شادی و غم از کجاست

آنکه باشد مردمان را در جهان — که عروسی گاه ماتم از کجاست

ای نسیمی را نجه مبدا نی بگو

کین یکی بیش آن یکی کم از کجاست

خلاق دو عالم بجز از فضل خدا نیست — او ذات صفاتش بجز از سهو و دو نا نیست

آن سه دو نا اصل کلام است بتحقیق — خود نیست که در جانش ازین سهو دو نا

در ظاهر و باطن بمجازی و حقیقت — دانسته نبنده بجز از فضل و علا

تقسیم سماوات و زمین کرده بشش روز — قایم شده بر عرش برین هیچ ز جا

آن جای که او هر دو رش از فضل خدا یافت — فی الجمله که حق اوست درین چون و چرا

پس هست تجلی که حق آدم خاکی — در صورت او دیده کسی که ز یا

چون صورت او سوره آیات خدا بود — ای بی بصر آیات حق هیچ جدا

هر ذات مصفا بکلام متکلم — هر کس که بدانست ز موت فنا

بر فضل خدا تکیه نسیمی چو ندی کرد

خوش دگر از طعنه شیطان دغا نیست

چشم تو فتنه ایست که عالم خراب اوست — مستی عشق دیر ز جام شراب اوست

رویت

رویت که صبح صادق شهر وجود ماست — از هر جهت که مینگرم فتح باب اوست

معنی اوست هر چه دل اندیشه میکند — جان دو کون صورت هر سه لباب اوست

تا آتش شراب علم زد در جام ما — دلهای دلبران دو عالم کباب اوست

عشق ازلی که شامل ز ذرات عالم است — مقصود هر دو کون بزیر نقاب اوست

سلطان فضل ما که سلاطین عالم است — سرهای سروران جهان در رکاب اوست

تنها نسیمی از می عشقش خراب نیست

هر دو جهان مست و مستی خراب اوست

ای که از فکر تو پیوسته سرم در شست — دل من بر لب لعل تو نمکت ریش است

گر کنم روز و شب اندیشه وصلت عجب است — عاشق غمزده پیوسته محال اندیش است

جور خوبان ز وفا گر به او دیش ولی — ای وفا اندک من جور تو بیش از حد است

دامن وصل تو مشکل بکف آرد زنجا — کاخ تمام تو مقدار من درویش است

گرچه این درد جفا بهر خوبان باشد — سبب رحم مرا کشتن عاشق کیش است

جور خواری همه کس را بود از بیگانه — من بی طالع سودا زده از خویش است

گرچه لعل لب او چشمه نوش است ای دل — از رقیبان درش قسمت عاشق نیش است

سر نثار قدمش کرد نسیمی هنوز — خجل از کرده خود آمد و سر در پیش است

مسجد و میکده و کعبه و بتخانه یکیست
ای غلط کرده رهی گو که همی جا نه یکیست

هر کس از جام ازل گر چه بنوعی مستند
چشم مست تو گواهست که پیمانه یکیست

صورت آدم و حوا بحقیقت ذاتیست
معنی دام اگر یافته دانه یکیست

گر چه بسیار بود قصه و افسانه عشق
چون تو صاحب‌نظری قصه و [illegible] یکیست

اختلافی ز ره صورت اگر هست چه باک
آتش و شمع شب و مجلس پروانه یکیست

هر یک از روی صفت خانه اسمی دارند
مفلس و محتشم و عاقل و دیوانه یکیست

چشم احول ز خطا گر چه دو بیند یکرا
روشن است اینکه دل و دلبر و جانانه یکیست

چون نسیمی طلب گنج بقا کن که یقین
شاه درویش درین منزل ویرانه یکیست

ای کعبه جمال تو و قبله نجات
حسن رخ تو داده نمود [illegible] کاینات

ذرات کاینات بمهر تو قایمند
چون عالم صفات که قایم بود بذات

ادراک حسن روی تو خفاش کی کند
ای آفتاب روی تو منبع صفات

روشن شدم که روی تو در لات دیده اند
آنها که در کنشت پرستیده اند لات

ای بازی رخی چه عجب بر بساط عشق
لجلاج عقل را بدو منصوبه کرده مات

درکاینات غیر تو کس را وجود نیست
ای یافته وجود بذات تو کاینات

شرکت

شرکت در طریق حقیقت بروی ولی
ما خضر تشنه ایم توی چشمه حیات

دم در کش از رضای لب لعلش ای خرد
کافزون ز وسع کوزه بود دجله فرات

زلفش برابر شب قدر است زانست
گر خوانمش بوجه دگر لیلة البرات

آمد ز فضل حق چو نسیمی بحق رسید
شمع و برات آمد و پروانه نجات

اگر چه چشمه لعل تو دارد آب حیات
دلیل ما خط سبز تو است فی الظلمات

بچشم مست تو دیدم یقین دانستم
که هست حسن ترا بر کمال جمله صفات

اگر نه روی تو از دی بنیاد صورت حق
چگونه روی نمودی بما تجلی ذات

جهان حسن قدیمست عشق لم یزلی
مدینه گر چه حقیر است ایمن از نکبات

بهر طرف که نظر میکنم همی بینم
جز آفتاب رخت در جهات غیر جهات

رخش بدیده معنی ببین ای صوفی
ز رنگ زرق و ریا پاک گر کنی مرآت

بیا بیا که بدیدارت آرزومندم
چنانکه تشنه به آب زلال در عرفات

دلم بشد بسلامی اگر چه شد دار تو
علیک الف سلام و منه برکات

سجود روی تو کردیم [illegible]
عبادتی که قبول است باشد از حسنات

بیا که [illegible]
[illegible]

دل که عارف روی تو شد ز دوزخ | که عارفان جمال تو اند اهل نجات
مرا ز کعبه کوی بتان مگو مسجد رو | که حق پرست چه صوفی نمی پرستد لات
نسیم آتش وحدت چو جان تجلی کرد | که یا کلیم انی انا الله برآمد از ذرات

مباش بسته تقلید ظن که ممکن نیست
گذر بطرق بمنزل کسی رسد هیهات

زهی جمال تو مستجمع جمیع صفات | رخ تو آینه رو نمای عالم ذات
بخوان سبعه ز رویت که سوره کرمات | که عید اکرم آنست بهترین صلات
ز لام و میم لبت یافتم حیات ابد | که آب خضر همین شربت عین فرات
کمال حسن رخت قابل نهایت نیست | چگونه لا تتناهی شود محیط جهات
دلی که کشته حسن رخت شد حیات | چگونه زنده تواند بود بصوم و صلات
خیال روی ترا عابدان که قبله ساخت | ز عابدان بتان رخش که می پرستند لات
سجود صورت روی تو میکند دل و جان | صلات دائم است شغله گاه صلات
بمصر جامع رویت کند اردم جمعه | زهی حلاوت ایمان طعم قند نبات
تو شاه عرصه حسنی هر که دید رخت | بیک پیاده حسن رخ تو شده شاه مات
زهی چه مهر رخت روز عید ما کرده | سواد زلف تو در روشن شب سیاه برات

کسی

کسی که جان چو نسیمی فدای روی تو کرد
سواد نامه اعمال او بود حسنات

دل بجو از نعیم دو عالم ملال یافت | خرم کسی که با تو زمانی وصال یافت
افتاده که بر سر کوی تو شد مقیم | مقدار قرب عزت جاه و جلال یافت
جز سوختن چه چاره کند پیش روی شمع | پروانه که پرتو نور جمال یافت
آن خسته که یاد تو اش بر زبان گذشت | طعم حیات لذت جان در مقال یافت
از خانقاه مدرسه اعراض کرد رفت | آوازه که در طلبش ذوق حال یافت
جانم ز غیر صورت روی تو محو کرد | نقشی که بر صحیفه وهم و خیال یافت
اندیشه خلاص محال است اگر کند | مرغی که دام و دانه آن زلف و خال یافت
در کربلای عشق شهیدی که تشنه رفت | از کوثر وصال تو آب زلال یافت
شادی اهل شوق غم عشق دوست است | شاد آن دلی که با غم عشق اتصال یافت
جانی که با وصال تو شد هم نفس قرین | جاوید زنده گشت حیات کمال یافت

جان در میان نهاد نسیمی چو شمع از آن
در سلک عاشقان جمالت مجال یافت

مرا در آتش عشقت دل آن زمان انداخت | ز حسن روی تو آشوب در جهان انداخت

به تیر غمزه چو چشمت مرا بزد گفتم
که مشتری نظری بر من از کمان انداخت

چه لطف اگر چه بر آتش مرا رخت بنشاند
لب مرا چه سخن در همه زبان انداخت

سحر ز دامن زلفت هوا غبار گرفت
نسیم زلف در آفاق بوی جان انداخت

صدف نگر که دهانت گشاد لب زان رو
سحاب دانه لؤلؤش در دهان انداخت

گلی که نسبت روی تو را همی میکرد
خجل شد از تو نظر چون بر آسمان انداخت

بر آستان قبول تو سرورا کس گشت
که همچو پرده سر خود بر آستان انداخت

چنین که حسن رخت لا یزال و لم یزل است
نظر ز روی تو چون بنگذر توان

بجز ولای تو جز حکیم قایل نیست
مگر دهان تو را در یقین گمان

نگر که لعل تو بشکست عقیق چون پرکار
حدیث نقطه موهوم در میان انداخت

اگر چه کشتی تن بشکند چه باک ترا
که شرط لطف نظر فضل بر کران انداخت

به پرسش جان نسیمی ز لطف به بین
که خسته را بدو سودا چه ناتوان انداخت

گر چه چشم ترک مست فتنه را ابرو بلاست
این چنین دلبر بلا و فتنه دیگر کجاست

نقش ایشان سر به سر روشن شد از رویش نگر
جام جمشید رخش آینه گیتی نماست

چون تو هستی ای بقا در خانقاه میکده
رند صوفی را چرا پیوسته با هم ماجراست

سالکان را

سالکان را در طریق کعبه وصل رخت
منزل اول فنای خویش نفی ماسواست

گر نه روی آفتاب آن پاک از چه
از رخت صحن سرای هر دو عالم پر ضیاست

بر صراط الله از آن از خط رویت مبروم
کل حب صراط الله خط استواست

چار مژگانت دو ابرو بر روی خط موی سر
هشت باب جنت هم جنت فردوس کاست

دل ز من در دیده گفتم ابرویت گفتا که چشم
این چنین بر فتنه گفتا کجی جز الف براست

تا بسر سوسه خط رخت ره برده ام
شش جهت چندانکه میبینم همه روی خداست

چون نسیمی سنگسار است از فنا و از عدم
هر وجودی را که از صورت لطف حق لقاست

عرش رحمن است رویت علم الاسما کو
اعتقاد اهل فضل است این قول مصطفاست

گر کجا میبود جم را چشمت شاهنشهی
دارد آن آینه رویت که روی حق نماست

دیگران گر سوره رویت تمنا میکنند
طوبی بالات بالا بین که بر طبع منهاست

آنکه در جان جستن میکرد بت بنده را
ذره جانی بود در دین و در عقبی کجاست

آنکه چون سلطان سجود قبله روی تو نکرد
کو ملعون رو که چون ابلیس در روی تو را

زان عزازیل از خدا نشنود قول الحدا
از حسد بنداشت کادم صورتی غیر خداست

حسن رویت گرد مستغنی نغزم ما به
آفرین بار بخشش فضل کو در بار علاست

آنکه جز روی تو دارد قبله در پیش نظر   روز و شب حق بنا پیداست رویش در حجاب

ای ز هجرانت بر آتش سوخته شبها چو شمع   چشم را بگشا که روزی وعدهٔ وصل لقاست

نیک و بد را علت از روی حقیقت جز یکی است   از دوی بگذر که یکتا نیم یکتا کی دوتاست

از ره صورت مسمای اسما هر چه هست   در حقیقت عین اشیا نیم اشیا عین ماست

حسن یار و عشق ما را ابتدای نیست چون   اولین اول چه میجویی که آن بی ابتداست

حسن او در عشق ماه است ای نسیمی لم یزل
زانکه حسن او قدیم و عشق ما بی انتهاست

نقش هستی رقم صورت کاشانهٔ ماست   مستی کون مکان از خم میخانهٔ ماست

آب حیوان می و کوثر ده هم ماء معین   جرعهٔ صافی بی دردی پیمانهٔ ماست

فارغ از کعبه و بتخانه و در دیر کنشت   ملک وحدت وطن قاف قدم خانهٔ

مرغ لاهوت که از دام دو کون آزاد است   در حقیقت چه صدف طالب دردانهٔ

روز روشن شمع فلک مجلس پروانه کش   عکس رخسار رخش پرتو پروانهٔ ماست

حاصل الطاف اله دان من شیئی   گر کنی فهم سخن قصهٔ افسانه

چه غم از مفلسی فلک اسباب مراد   گنج وحدت چه مقیم دل ویرانهٔ

گر چه ذرات جهان آینهٔ صورت اوست   مطلع نور تجلی رخ جانانهٔ ماست

هست

هست بر فرق نسیمی شرف سایهٔ فضل
زان ز روی عظمت افسر شاهانهٔ ماست

مرغ عرشیم که قاف خانهٔ ماست   کنج ویران کنج آشیانهٔ ماست

خال مشکین خط وجه الله   مصحف و خال دام و دانهٔ ماست

چون ننازد دم از فسوس مزن   ذات حق فارغ از فسانهٔ ماست

زان حرامست بر تو می خوردن   کین شراب از شرابخانهٔ ماست

بی نشان ره بذات حق نبری   کان نشان از نشانهٔ ماست

گر طلبکار ذات یزدانی   وجه بی عذر و بی بهانهٔ ماست

آنچه اشیا وجود از او دارد   گوهر بحر بیکرانهٔ ماست

آتش شرک سوز کفرکده از   نار توحید یک زبانهٔ ماست

نام صوفی مبر که آن دلبر   فارغ از نقش و ریش شانهٔ ماست

نقش در نای ما الف بی بیت   مست عشقیم این ترانهٔ ماست

چون نسیمی همه جهان امروز
سرخوش از بادهٔ شبانهٔ ماست

مطلع انوار زلف مشکین جان ما   رب انزلنی بیان آن مبارک منزل است

گرچه دل در زلف خوبان بستن از دیوانگیست
عاشقی کو دل در آن زنجیر بندد عاقلست

عقده گیسوی بتان را نگردد حل از آن
معنی محکم رقیبی عقده بس مشکلست

صورت حق آنکه میگوید بسی خوبست
چشم حق بین نیست او را دعوی او باطلست

با لبت گفتم که خواهم داد روزی جان بتو
سوز آن آمد بگو با لب که جان مستعجلست

در سواد ظلمت زلف تو است آب حیات
آنکه میگوید ز حیوان همچو حیوان غافلست

غوطه خورد در بحر عشقت تا بدست آرم گهر
در لب او تشنه گو هر کنار ساحلست

ای خیالت کرده روشن خانه چشمم بلی
هرکجا محفل بود روشن به شمع محفلست

در طریق کعبه وصل تو اهل شوق را
غم رفیقی و درد زاد ره خونابه دل محملست

حاصل ما را نشد جز عشق خوبان در جهان
عشق جانان هرکرا حاصل نشد بی حاصلست

ای نسیمی صورت حق بسته من بر آب و گل
تا بدانی صورت حق بسته بر آب و گلست

است از روی تو مجلس را ضیای دیگرست
دیده‌ها را نور و دلها را صفای دیگرست

شرمم از روی تو می آید بشر گفتن ترا
جز خدا کفرست اگر گویم خدای دیگرست

تا نهادیم از سر در توبه در کویت قدم
هر زمان از فضل حق ما را عطای دیگرست

گرچه هست اکنون هوای روضه رضوان لطیف
جنت آباد سر کوی تو جای دیگرست

هر کسی

و له

هر کسی در سر هوایی دارد از فرصت
در سر ما آتش عشق و هوای دیگرست

هست این دل خانه عشق بیمار درمان طبیب
درد بیمار محبت را دوای دیگرست

بر در سلطان که ایستاده بسیار از دلی
بر در آن حضرت این مفلس گدای دیگرست

خانه مردم ز اشک آب چشمم شد خراب
هر نفس با آب چشمم ماجرای دیگرست

چشم مستش گفت هستم من بلای عاشقان
گفتم ابرو غمزه اش گفت آن بلای دیگرست

گرچه دارد از گل روی بس نوای هر کسی
بلبل جان نسیمی را نوای دیگرست

سلطان عشق اول در رود مقام ماست
آن دل چه شأن دارد این درد کدامست

در عشق تو چون هست دلم با همه درد
کار دلم از دولت عشق تو تمامست

جز گفتن سودای سر زلف تو در سر
دیگر هوس عشق [illegible] نشنه کدامست

ای آنکه کنی عرضه با خرقه و تسبیح
مرغ دل ما فارغ از این دانه و دامست

گر تو به ز مستی کند آن رند که مستست
زان باده که روح القدسش جرعه‌کش جامست

ای کرده رخت مهر و ز شب دیده ما تار
صبحی که شبها روی تو دارد ز پی شامست

ای طالب ناموس رها کن طلبی نام
در عشق بزرگی و کرامت نه بنامست

نامحرم اسرار خیال تو دلم شد
کار دلم از عشق تو بود و بنظامست

هر طالب جنت که مرادش رخ تو باشد ... وصل تو حرام آمد و حقا که حرامست

بر طور لقا جان کلیم ارنی گو ... دیدار تو میخواهد و مشتاق کلامست

محراب نسیم خم ابروی تو باشد

تا روی تو ارش قبله و عین تو امامست

عشق تو گرفتار تو داند که چه دردست ... هر کس که ندارد سر این درد نه مردانست

آن دل که نکرد از دو جهان درد تو حاصل ... حاصل ز جهان آنچه مرادست نکردانست

بی درد طلب حلقه صفت بر در مقصود ... سر کوفتن مدعیان آهن سردانست

از عمر گرامی چه تمتع بود آن را ... کز نخل محبت رطب عشق نخوردانست

بی روی دلارای تو ای سرو گل اندام ... خارست بچشم من اگر خود همه وردست

حال دل پر آتش ما شمع چه داند ... هر چند که با گریه و سوز رخ زردست

بوئی که سر زلف سمن سای تو دارد ... صد عنبر و مشک ختنش رشته نکردانست

آنرا که نظر بر دل و دین است سر جان ... در معرکه عشق کجا مرد نبردانست

چون دور ... لی سرو پاکت نسیمی

در دایره چون نقطه از آن واحد فردست

زلف تو شب قدر من و رخ همه عیدست ... در حسن تو اندیشه و ادراک بعیدست

ابروی

ابروی تو هر شب همه عیدست از آن رو ... در عالم از آن شیوه تو پیوسته دو عیدست

تا روی ترا دیده ام ای ماه دل افروز ... روزم همه چون طالع بخت تو سعیدست

هرگز نفسی در دو جهان شاد مبادا ... آن دل که ز درد تو به درمان نرسیدست

وارسته ز عالم که سر دین اسلامست ... آن دل که بکفر سر زلف گرویدست

رخصت ندهد عقل اگر خواهمت انکار ... آن نص خدا روی تو بر ما که شنیدست

خالی نبود تا ابد از روی تجلی ... آنرا که بر جنت رخ تو بنیاد شده دیدست

تا قبله عشاق تو ابروی تو شد راست ... چون طاق دو ابروی تو محراب حمیدست

تا وصف رخت در قلم آورد نسیمی

خط بر ورق حسن رخ ماه کشیدست

ساقی سیمین بر من جام شراب آورده است ... آب گلگون چهره آتش لعاب آورده است

چشم خونبار مدام از شوق یاقوت لبش ... همچو ساغر در نظر لعل مذاب آورده است

نرگس شهلاش در سر فتنه دارد عجب ... گر ز می حسن انگبین مستی خواب آورده است

مجلس اهل دل است چون ز خط رخش و رخ جعد ... گر نه زلفش در دل شب آفتاب

ناید در چشم مست بار افروشندی ... بر در میخانه مولانا که شب آورده

عشق خوبان زاهد سالوس میگوید خطاست ... خواجه پندارد که این هم من فکر صواب

ای لب خلوت‌نشین را بر سر بازار عشق
مرکز آن را نقطه بر پیچ و تاب آورده است

پرده بر پرهیزکاران پاره خواهد شد یقین
از می گلگون غمزه مست خراب آورده است

اندر آن میخانه بنگر که پیر میفروش
باده صافی ز راز با قوت ناب

شمع اگر واقف نگشت از سوز جان ما چرا
آتش غم در دل از دیده آب

ای عنان دل ز دستم بقعه بازار گذشت
صبر در هوس خانه جان یا در رکاب

حرف به از نظم نسیمی کی هر یگانه بیت
جوهر یاری چرا دری خوشاب آورده است

هر که با جام می لعل لبش همدم نیست
در حریم حرم حرمت ما محرم نیست

دل نه مخزن است که هر دو غش نماید سوزش
سینه زخمی است که خوش نشود به هر مرهم

کمر صحبت این راه به بندی در نه
هر که زد تکیه بر اندام کله آدم

زاهد از رد تو دم حال بپرسد گوش
صحبت جام طرب کن که از این به دم

دیده بگشا و بر اعجاز نسیمی بنگر
کین نسیم است که منفوخ به هر مریم

چشم سرمست تو تا مست خراب افتاده
در سر ما هوس جام شراب افتاده است

تا حدیث لب میگون تو در شهر افتاد
زاهد گوشه‌نشین با می ناب افتاده

نظم

نظم دندان تو تا دیده‌ام ای پسته دهن
گنج در نظم در خوشاب افتاده است

در دل افتاد مرا آتش عشقت چون شمع
رشته جانم از آن در تب و تاب

عکس بالای تو در دیده من دانی چیست
سایه سرو که در چشمه آب افتاده است

آنکه منعم کند از عشق تو ای ترک خطا
همه دانند که از راه صواب افتاده است

از خیال لب شیرین تو در دیده مدام
قدح دیده من همچو حباب افتاده است

هر که خونابه چکان دیده چشمم دانست
کآتش در دل مجروح کباب افتاده است

من از این باب که در رخ تو آشفته‌ام
دور زلف تو پریشان ز چه باب

لاله دل سوخته گل جامه دران زر رنگ
مگر از طرف عذار تو نقاب

میکند هر نفسم دل بخرابات مغان
آه کین خرقه پشمینه حجاب افتاده است

هر زمان از هوس چشم تو قصه گر این
بر در میکده‌ها مست خراب

سفته‌ام در غم روی تو مژگان همه عمر
هر دری کز صدف چشم سحاب

چشم بیمار تو تا دید نسیمی مخمور
سر و زلف در هوس جام شراب افتاده است

ای صفات تو عین موجودات
ذات پاک تو مظهر ذرات

عین هر شیئی ز هستی تو
در همه نفی گشته است اثبات

در جمیع فنا توی باقی ... از حیات تو بود جمله حیات

روز و شب از برات میمیرم ... کی تو لیسی بکنج وصل برات

در خرابات عاشقان سرمست ... غسل کردم بمی ز زهد و صلوات

من سر خود سر دوست میدانم ... زانکه خود حجت تا برم ز برات

قدر خود را چه من بدانستم ... گشتم ایمن ز صوم و قدر برات

بین من چونکه دیر و کعبه یکیست ... عز عزی برفت لات و منات

فارغم از بهشت و از دوزخ ... ایمنم از هراس قید نجات

هر توجه که میکنم د جهت ... میمانم بهر حدود جهات

حکم امروز آید از حکم ... عار دارم ز نام و ننگ صفات

از تو شد صالحی نسیمی را ... ورنه دارد عدم سکون ثبات

ای دل بلاکشش چه ولت مبتلای اوست ... خشنود شو بدانچه مراد و رضای اوست

تن در جفای او نه و از غم مدار غم ... کین غصه جفا همه عین وفای اوست

قدر قدر چه داند و قاضی هر قضا ... آهن دلی که قایل قدر قضای اوست

دنیی و دین برای وصالش هم ز جان ... زان رو که دل بجمله صلاح برای اوست

توقی

ذوقی نمی شود اگرش جان فدا کنم ... چون جان آن بود که یکی که صد این جان فدای اوست

چندین بلا ز قامت بالای هر بلاست ... کو میرسد بمن بکشم چون بلای اوست

راهم نمای ای دل اگر رهبری مرا ... تا بگردم ازانکه نه میل هوای اوست

بر گرد دگر دامن سروی اگر رسم ... جان را بهاء و هم که دلم بی بهای اوست

ای غم دگر بسوی نسیمی گذر مکن

کین حجرهای آب و گلش خاص جای اوست

غرقه دریای عشقت حال ما دانند و بس ... این سخن افسرده بر ساحل کجا دانند و بس

حال آن زلفی پریشان بشنو از من مو بمو ... کان پریشان را گرفتار بلا دانند و بس

ناتوان چشم یارم از لبش دارم شفا ... آن جهان بیمار قدر این شفا دانند و بس

تا ابد مائیم روی ساقی و جام شراب ... رمز عارف صوفی صاحب صفا دانند و بس

روی ساقی در مقابل موی او از چه گفت ... معنی این نکته را اهل لقا دانند و بس

صوفی خلوت نشین از خانقه دارد وقوف ... حاصل میخانه رند آشنا دانند و بس

آنچه در حسن تو است ادراک آن رهبان کجا ... گرد بازار رخش تو اند گشت یا دانند و بس

میکند قیمت بصد جان بوسه لعل لبش ... هر که او کالا شناسد این بها دانند و بس

چون نسیمی آنکه شد دیوانه حسن رخت ... حلقه از زنجیر آن زلفی قوی تا دانند و بس

هر کرا اندیشهٔ زلف تو در دل جا گرفت   چون سر زلفت ز حیرت مو به مو سودا گرفت
با دهانت نکتهٔ میگفتم از اسرار غیب   سالک از راه طریقت خورده بر ما
نادم از بوی سر زلف تو زد باد صبا   آهوی چین نافهٔ خود را ز بر با
در رشک لطف دندان تو در گفتار من   شد ز چشم افتاده چون رشک دریا
ایمن است از غارت اندیشه تاراج عقل   عشق ملک سلطان خوبان کشور دانا
چون تو ای همتا نگاری در همه عالم که دید   کو دو عالم را نبخشی ز روی بی همتا
میخورد ای دل می زدست ساقی عشق مدام   در غم زاهد که او نگرفت ساغر یا
در هوای عشقت آن مرغی که فانی شد ز خویش   بر سر قاف هدایت منزل عنقا
ای که میخوانی تو سرو سدره فرش خویش   کار سرو از قد و بالای چنین بالا
با تو امروز از کی یابد مجال اتصال   هر کرا دامن امید غرهٔ فردا گرفت
تا عیان شد آتش انی انا الله از شجر   شعلهٔ نور تجلی در همه اشیا گرفت

چون نسیمی هر که از دست وی انا الحق میزند
رخ بپوشان ورنه خواهد کن فکان غوغا

ای شمع فلک پرتو از روی تو ماهت   وی ظلمت شب شمهٔ از زلف سیاهت
صد سینه ز سودای تو چون دست زلیخا   صد یوسف صدیق فرو رفته بچاهت

تا خاک



با خاک کف پای تو در دیده کشد مهر   افتاده چو مستانه در رو بر سر راهت
بی جرم گناه [illegible] خلق جهان را   ای لطف الهی نبود هیچ گناهت
ای صورت زیبای تو ای صورت رحمان   از چشم بد ایام دو را نگه دار الهت

مپسند نسیمی دم زدن آه صبا را
تیره شود آینهٔ آن ماه ز آهت

ای سایهٔ الهی کلل همای زلفت   جانها اسیر چشمت سرها فدای زلفت
زلف به هر دو عالم نفروشم ای پریرخ   لیکن مختصر نباشد عنبر بهای زلفت
کی جا دید کی جا بماند اندر زلف چه رویت   جانی که هست او را سر در هوای
چون جان ما شدی تو ای جان جان ما را   جانی که هست در وی باشد بجای زلفت
در دور چشم مست را جای بوقع کی   صد محشر است هردم در حلقه های
ای حسن خلایق عین سیاست   غوغا گرفت عالم در های کی
تا از صبا شنیدم زلف تو را پریشان   آشفته است عالم هر دم برای زلفت
زلف دو تاب الجان لیکن ز روی وحدت   در عالم هویت یکتاست تا ی
دارد ز چین زلف صد خانه پر ز عنبر   ای مطلع تجلی چین از خطای زلفت
سیمان شکن بگویم زلف ترا که هر دم   جان می دهد در ابها بوی وفای

در عین خضر خطت آب حیات دیدم ای باده سقاهم آب ابنای زلف

ای مشرق هویت دار السلام رویت دی مسکن سعادت آب ابنای زلف

شد هادی نسیمی لطف بحور حجت

ای بر هوا نهاده ابرو بنای زلف

مطلعی نور تجلی آفتاب روی اوست لیلة القدری که میگویند سواد موی اوست

قاب قوسین که در معراج ایوان رسول گر بچشم اهل معنی بنگری ابروی اوست

عروة الوثقی که خواند عارفش حبل المتین سوره واللیل زلفش آیة گیسوی اوست

خلد و فردوس و نعیم روضه دار السلام گر بمعنی بنگری وصف بهشت کوی اوست

معجزات انبیا و سر علم من لدن حرفی از دیوان سحر غمزه جادوی اوست

آن جنانم غرقه در فکرش که بر لوح وجود نقش هر صورت که می بینم خیال روی اوست

کنج مخفی را طلسم اسم اعظم را کلید طره عنبر نسیم سنبل هندوی اوست

در حقیقت رو بسوی کعبه من دارد کسی هر کرا جان و دل از دنیا و عقبی سوی اوست

جانم از پا بوس لعلش گر دراه افتادست قبله زلف برین لشکر کم هم زانوی اوست

کی شود حاصل وصال یار بی جور رقیب تا گل صد برگ باشد خار هم پهلوی اوست

چون نسیمی تجلی اندرین آن کلی بست این چنین پاکیزه شهد ناب در کندوی اوست

خاک

خاک پا دان سر که در روی سر سودای توست دور باد از شادی آنکو بار غمهای توست

سرو در بالا کمال راستی دارد ولی در کمال حسن زیبایی چه بالای تو

لا نظیری در جهان لطف حسن دلبری سر برآر از جیب یکتایی که همتای

کی درآید نقش بچشم اهل نظر چون توتیا آنکه او چون خاک ره افتاده در پای تو

آنکه در بند سر و جان است عشق دین ول خود پرست است همت مرد سودای

منت از اهل بصیرت هر که او زان چشم جان تا ابد روشن بردی عالم آرای تو

کعبه ارباب تحقیق ست پنهان خوشه قبله تحقیق ما جز روی زیبای تو

در کژی ماند به ابروی تو ماه نو ولی راستی را زان ابروی چه طغرای

کی بدیل عروة الوثقی تمسک یابد کسی هر کرا حبل المتین زلف سمن سای

ای نسیمی چون خدا گفت ان ارضی واسعه

خط پا کوبی بگذار رکین جای توست

جز وصل رخت چاره درد دل ما نیست این چاره گرا با شد این درد گران نیست

تا در نظرم نقش خیال تو در آمد در خانه چشم بجز آن نور خدا نیست

تا ره شب قدر سر زلف تو بردم عیدم بجز آن روی توای بدر دجا

ای کرده چه جان در حرم سینه دلم جا بیرون ز تو منزل نه دخالی ز تو جا



گفتی که مرا با تو سر مهر و وفا هست … چون باد برم آید که ترا مهر و وفا نیست

آن را که ز شد سینه پر از مهر جمالت … در چهره چه بخشی اثر صدق و صفا

محروم شد از وصل حیات ابد آنکو … دل داده جانان زنده بجویت چه جفا

از شربت بی نفع طبیب ای دل بیمار … صحت مطلب زانکه درد تو بی شفا

از نار و نعیم دو جهان بهره ندارد … آن دل که سزاوار به تشریف بلا نیست

عشق رخ دلدار مرا بی سر و پا کرد … چون گردش افلاک زمان زد و سر و پا

منکر ز خطا فکر غلط میکند اما … در دیده حق بین غلطی سهو خطا

ناکام نسیمی تو شدی از همه عالم … از کام دل و روشنی دیده جدا

حیات زنده دلان جز بعشق بازی نیست … مبارز عشق بجانبازی که عشق بازی نیست

دلا بسوز ز عشقش چه شمع جان بگداز … که کار عشق بجز سوز جان گدازی

طهارتی که نسازی بخون دل میدان … که در شریعت صاحبدلان نمازی

متاب روی ز خدمت که بر در محمود … طریق بنده مخلص بجز ایازی نیست

نمی خورد غم عالم چنین که حی بینم … طبیب دهر اعظم چاره سازی نیست

بجور غمزه نازم چه میکشی هر دم … که گفت یار مرا رسم دلنوازی

کای

به خاکپای شهیدان عشق خونریزت … که هر که مثل تو خود در انگشت غازی نیست

وصال زلف تو خوشتر ز عمر جاویدان … که بر سر آمده عمری بدین درازی نیست

به دولت غم عشق رخت نسیمی را

نظر بسلطنت اندری بدنیازی نیست

اگر بردی تو بجوید گر دار خورشید … مصلحت روی ترا خامه تقدیر نوشت

آیتی از ورق حسن تو هر کس که بخواند … سر تحقیق عیان گشتش و تقلید بهشت

از ازل حق بجمال صبح ممهرت ای جان … گل ما را بید دست ادب بسرشت

اهل تحقیق چه در صنع صفاتی نگرند … هر چه بینند به نظرشان همه خوب است و نه زشت

ساقیا فصل بهارست گل و لاله خوش است … با حریفان غزل خوان و کنار لب کشت

باده جام و می رندان خرابات مغان … صوفی و صومعه و زهد و ریا و سر خشت

صوفی و مسجد و سالوس و زند و بر ریا

کعبه کوی تو ای ماه و نسیمی و کنشت

گر همی تشنه شود آن لب باریک مزاج … نوش کن شربت ماء العنب انجام زجاج

ساقیا درد سری میدهد این رنج خمار … باده بیار که بیکجرعه بسازیم علاج

بر بنا گوش تو آن خال سیه افتاده است … زانکه نوشته که چون نقطه بر نسخه علاج

بر تو مخفی نیست در دوری ز غلامانت برس | صورت حال گدایان بسلطانی محتاج
آهوی سنبل مشکین تو از هر طرفی | دیده بر کرده از گردنش آورده خراج
تا شرف یافت از خاک سر کوی تو سرم | بر سر کوی تو سوگند که ندارد سر تاج
دیده بحر لب دران بحر نسیمی غواص | غرق خواهد شدن از بحر ندارد علاج

خط رخت راه ترا افتتاح | زلف تو شب وصل جانت صباح
جان جهان میدهم افضل ترا منجرم | بین که چه بیع و شرا دیده ضمیرم صلاح
راحت روحانیان از دم روح تو رشته | یافت بقا آنکه یافت از در وصلت بلاح
باده باقی بما ساقی از آن خم بده | گر زنم هر قطره اش برشده جمله قداح
غازی میدان عشق بر دل یکدل بود | از دل و جان بر میان بسته بمردی صلاح
سرخ رخ جوالست گرد جهان را عرق | بی خبران را نصیب نیست ازین روح راح
باده صافی بما ساقی از آن خم بده | گر زنم یکقطره اش برشده است جمله فلاح
بر دل یکدل ابلی در ره عشق آورد | زانکه نیابد وصال از سر لعبت فراح
طالب حق کی شدی واصل ذات قدیم | گر نبدی در جهان حسن جمالت ملاح
چونکه نسیمی بدید از سر پندار خویش | گشت بری لاجرم شد شفق استراح

دلم

دلم ز مهر تو ناگه دم چو صبح دم میزد | چو آفتاب رخت در جهان علم میزد
ز جام عشق تو بودم خراب مست آن روز | که نقش بند قضا رسم جام جم میزد
ببوی لعل تو آشفته آن زمان بودم | که منشی کن ازان کاف نون بهم
نبود خانه چشم هنوز بر بنیاد | که عشق روی تو هر جان در حرم
شبی که دیده من خلوت خیال تو بود | فلک هنوز سراپرده در عدم
عجب چرا بوصال تو من کجا بودم | که در جهان قدم جان من قدم میزد
هنوز چهره شادی ز عقل پنهان بود | که عشق بر رخ جانم نشان غم میزد
هنوز خانه فطرت ز امر کن جاری | نگشته بود که بر من غمت رقم میزد
کلیم طور هنوز از عدم خبر میداد | روان من ارنی با تو در قدم میزد
کجا شدی ز خطا پاک نامه علم | اگر نه منشی عفوت بر ان قلم

چگونه قلب نسیمی چه زر شدی رایج
اگر نه فضل تواش سکه بر درم میزد

سلطنت کی کند آن شاه که درویش نشد | آشنائی کی شود آن دل که بخود خویش نشد
ملکت از روی وصل تو بهر لیکن | کار دولت به هوا و به هوس نیست بیش
قیمت مرهم وصل تو نداند آنکو | در ره وصل تواش پای طلب ریش

طالب درد تو هرگز نکند یاد دوا | کانکه بیمار تو شد عاقبت اندیش نشد
گرچه شد صبر من از عشق تو هردم کم و بیش | با تو عهدی که دلم بست کم و بیش نشد
آنکه از خوان وصالت بنوائی برسید | از نعیم دو جهان مفلس و درویش نشد
تا ابد دوستی روی نکو دین من است | هیچ صاحب نظری منکر این کیش نشد
جان اگر شد ز غم عشق تو مجروح عجب | کیست از مستی این جرعه که بیخویش نشد

با وصال تو نسیمی چه کند ملک جهان
با چنان نوش کسی ملتفت نیش نشد

از تو خوبی طمع مهر و وفا نتوان کرد | گله با وصل گل از خار جفا نتوان کرد
کرده ام قیمت یک موی ترا هر دو جهان | گرچه او را بچنین تحفه بها نتوان کرد
عاشقان را بجفا خواه بکش خواه ببخش | حاکمی هر چه کنی چون و چرا نتوان کرد
من تنها چه حدی که بشمشیر اجل | شد رگ جان مرا از تو جدا
غرهٔ وعدهٔ فردا شده امروز ببین | که بدان نسیه چنین نقد رها نتوان
بر سر دیده کنم جای خیالت زان رو | که نظرگاه خیالت همه جا نتوان
هر طبیبی که شد از درد نسیمی آگاه | گفت با درد بسر بر که دوا نتوان

چشمی که جز مطالعهٔ روی او کند | آن به که در جهان در منظر فرو کند

در زلفش

در زلفش آن دلی که زند دم چگونه او | یاد آورد ز نافهٔ عنبر ببو کند
دولت در آن سر است که چوگان زلف یار | غلطان ز روی دوش او سر او در چگو کند
طوفان نوح خیزد اگر سیل اشک ما | از ناودان دیده ما سر فرو کند
در عهد روی او تن ما گر شود رمیم | اجزا هنوز تمنای او کند
بوی شراب لعل تو آید ز خاک ما | روزی که کوزه گر ز گل ما سبو کند
دانی کرا بجان نبود میل دل بتو | بی روح صورتی که دل از سنگ رو کند
باشد علاج خاطر زارش دوی دگر چون | دل خسته که با غم عشق تو خو کند

خواهد نسیمی از سر زلف تو دم زند
چندانکه عمر در سر این جست جو کند

قبلهٔ عشاق عارف صورت رحمن بود | جان کامل در عشق خوبان باختن خوب آن بود
پیش روی خوبرویان سجده می آرم فقیه | قبله‌ئی کی بهتر از روی صورت خوبان
زاهد اندر عشق او خوبان دل چه من | زانکه هر کو عاشق زیبا نبود انسان
نکتهٔ سر خدا در صورت خوبان حق است | محرم آن نکته جان عاشق حیران

چون نسیمی هر که از جان عاشق روی تو شد
لاجرم هنگام رحلت همره ایمان بود

بهار آمد بهار آمد بهار سبز پوش آمد — رها کن فکر جام ای دل که می در خم بجوش آمد

لب ساقی و جام مل میان باغ و فصل گل — غنیمت دان که از غیبم سحرگه این بگوش

که صوفی گر صفائی می ننوشد نیست عیش — حیات تازه را محرم فقیر درد نوش

دلا در یوزهٔ همت ز باب میفروشان کن — که بوی نفحهٔ عیسی ز پیر میفروش آمد

می گلگون خور ای عارف که گر خنده اگر — گل آورد آتش موسی و بلبل در خروش

مکن آه ای دل پر غم بپوش اسرار جانان هم — که نامحرم خطا هست بباید خموش

در آب دیده دوش از غم سر بی ... چو بیدم — که از غم بر سرم طوفان مرا تنها بدوش

بیا بانگ چنگ عود و نی بنوش ای ... — که لعل العیش طوبی لک ز نفس حق سروش

الصبوح می ده ای ساقی که درد ار شفای ما — که علت را دوا جام شراب هم جوش

نسیم ما لب جانانش جام می بود دیگر
بر هر خشک بی حاصل نخواهد سر فروش آمد

آفتاب روی یار از مطلع جانم نمود — یا مه من از شب زلف پریشان رخ نمود

در شب زلفش ز ره افتاده بودم ناگهان — شمع روی شاهد از غیب شبستان

ساقیا چون چشم مستش جام می در گردش آر — کان گل خوش منظر از طرف گلستان رخ

ذره وار آمد برقص اجزای عالم سر بسر — کان پری رخسار چون خورشید تابان

ای

ای فقیه بی طهارت دفتر دانش بشو — گر رخ و زلف نگارم سر قرآن فهم نمود

گو بیا خلوت نشین عرضه کن اسلام را — گر سواد کفر زلفش نور ایمان رخ نمود

راز جان عاشقان از پردهٔ آن سر برون فتاد — گر نقاب کفر کفر احسن جانان

ای کلیم عشق اگر مشتاق دیداری بیا — کآتش عشق از دو زلف عنبرافشان

بشنو ای عاشق بگوش جان که میگوید لبش — تشنگان را مژده باد آب حیوان

ای که میگوئی دوا دو درد را ز حد گذشت — دارد وی دلها رسید از غیب درمان

روی حق در صورت خوبان بچشم سر ببین
چون نسیمی هر که او را فضل یزدان رخ نمود

نیستم یکدم ز عشقت ای صنم پروای خود — رحمتی کن رحمتی بر عاشق شیدای خود

سایهٔ طوبی ز قدت بر سر آمد از شرف — ای که برخوردار باشی از قد و بالای

روز و شب پیش خیالت هستم یکجا در سجود — عارف حق کی پرستد جز بت زیبای

خانهٔ دل جاودانی بهر تو کردم جایگاه — گر کنی معمور گرد و ویرانه سازی جای

هر زمان آشفته تر می‌بینم از زلف کسی — بی رخت حال دل بیمار پر سودای خود

ای برقص آورده اجزای وجودم زنده دار — در هوای آفتاب حسن بی همتای خود

هر نفس می‌بینم از درد فراقت سوخته — همچو شمع ای سرو سیم اندام سرتا پای

درغم لعل لب و دردانه دندان تو / لعل و درها بارم از مژگان چون بالای
چون منه ماهان برافروز از رخ ایوانم شبی / تا نگویم باد در زلفت یک یک غمهای
وصل روی تست یا دو عالم کرده ام قیمت ولی / جوهری داند بهای گوهر یکتای خود

آنچه با جان نسیمی در فراقت میرود
با دل کوه ار بگویم برکند از جای خود

ز بند زلف تو جان مرا نجات مباد / دل مرا نفسی بی رخت حیات مباد
ز غفلت آنکه ندارد حیات لم یزلی / نصیب او بجز از مردن و ممات مباد
ولی که عاکف بیت الحرام روی تو نیست / عبادتش بجز از سوی سومنات
دوای درد دل خود نه بلا اگر نکنی / دلا به درد دل خویشتن دوات مباد
بجز وصال تو ما را اگر مرادی هست / میسرات حصولم ز ممکنات مباد
چو روح ناطقه جانی اسیر زلف تو نیست / همیشه راه خلاصش ز ششجهات
گرچه زلف سیاه تو لیلة الاسرا است / مرا جز این شب قدر و شب برات مباد
صلات قبله من نیست اگر بجز رو تست / چو عابدان صنم قبله صلوات مباد
چو حسن روی تو درویش را زکوة دهد / فقیر عشق تو محروم از این زکات
دلی که جز رخ زلف تو باشدش شطرنج / به هر طرف که نهد رخ بغیر مات

اگر نه زرق

اگر نه زرق حسن صورت تو مبدلم / نعیم جان و دل من ز طیبات مباد
ز عقد زلف تو شد مشکل نسیمی حل / که کار زلف تو جز حل مشکلات

ماه نو چون دیدم ابروی توام آمد بیاد / چون نظر کردم بگل بوی توام آمد بیاد
طره مشکین شبی دیدم مسلسل بر قمر / سنبل زلف هندوی توام آمد
معجزات انبیا میخواندند ارباب نقل / سحر چشم مست جادوی توام آمد
از شب قدر آیتی تفسیر میکرد آفتاب / قصه سودای گیسوی توام آمد بیاد
وصف باغ خلد میکردند با هم زاهدان / جنت آباد سر کوی توام آمد
ساقیان روضه میکردند ذکر سلسبیل / ذوق جام لعل دلجوی توام آمد
دی رقیبانت بخونم تیغ میکردند تیز / ساعد سیمین بازوی توام آمد بیاد
عابدان از قبله میگفتند هر یک نکته / گوشه محراب ابروی توام آمد بیاد
نام مه بردم شبی روی توام آمد بیاد / در دل شب حلقه موی توام آمد
در نمازی پیش اهل قبله صاحبدلان / سوره نون خواندم ابروی توام
سوره والشمس میخواندم سحرگه در نماز / آفتاب طلعت روی توام آمد بیاد
سوره واللیل از کلی نخی طارقه بود / از سواد حلقه زلف توام آمد

ذکر اغلال و سلاسل خواندم اندر هر اتفاق — از گرفتاران گیسوی توام آمد بیاد

زاهدی دیگر در روزی وصف حوران بهشت — از مقیمان سر کوی توام آمد

وصف طوبی را شنیدم گاه گاه که بلند — اعتدال قد دلجوی توام آمد

میگشودم همچو گل اوراق دیوان کمال — بوی جان آمد ازان بوی توام

میزد اشعار نسیمی دم ز انفاس مسیح

هر نفس جان بخشی بوی توام آمد بیاد

دست قدرت بر عذارت خال مشکین تا نهاد — جان فدا دارد ز غم بر آتش دل همچو سودا نهاد

تا که ترک سر نگوئی پای در عشقش منه — زانکه بی سودای درد عشق پا نتوان

دل ز زلفش بر گرفتم تا نهم جای دگر — جان من لب بسته در آتش سودا بار بجا

هر زمان در کشور دل غارت عقل است و جان — لشکر عشق رخش تا دست بر یغما

سر اسما بر فلک مخفی نماند بعد ازین — دانه خال رخش تا نقطه بر اسما

تا کمال دلبری ایزد برابروی تو داد — فتنه چشم تو از حد رفت پا بالا

آنکه در آیینه روی تو روی حق ندید — نام او را در حقیقت عشق نابینا

عشق آن زیبا نهادم در نهاد افتاد ازان — در نهادم حب الاعشق ازان زیبا

چون نداری مثل همت هم معنی همچو نسیمی — عارف حق بین ازان نام تو بی همتا

تا صبا واقف

تا صبا واقف شد از اسرار زلف عارضت — راز جان عاشقان را جمله بر صحرا نهاد

تا بدست جان نسیمی دامن زلفت گرفت

پای رغبت بر سر نه گنبد مینا نهاد

تا از لب چشم تو بعالم خبر افتاد — صد صومعه ویران شد و صد خانه بر افتاد

هر نور دل افتاد شبی بر تو رویت — جان مست تجلی شد و از پای در افتاد

در کوی هوای تو قدم کی نهد آن کو — کو در خطر اندیشه و در فکر سر افتاد

زاهد که طریقش همه شب ذکر و دعا بود — در عشق تو با ناله و آه سحر افتاد

با غمزه مگو حاجت شمشیر زدن نیست — کان تیر که بر جان زده کارگر افتاد

گر شعله زند در دل خورشید بسوزد — این آتش سودا که مرا در جگر افتاد

آمد بسر کوی دلم دوش خیالش — جان نعره زنان از حرم تن بدر

مقبول نظرها شد و منظور الهی — آن دل که بنزد تو قبول نظر افتاد

در وصف گل روی تو بیچاره نسیمی — اشعار ترش زان همچو خود تر

تا پرده ز رخسار چو ماه تو بر افتاد — از پرده نسیمی راز نهانی بدر افتاد

بود آتش رخسار تو چون میوه توحید — از مهر کلیم آتش ازان در شجر

با لاله صبا شرح گل روی تو میکرد — دل سوخته را آتش غم در جگر افتاد

مرغی که برش خرمن هستی کجی بود   دام شکن زلف ترا دید و درافتاد

چشم تو نظر با دل صاحب‌نظران داشت   زان عاشق روی تو همه صاحب‌نظر

ماه از هوس دیدن روی تو چه خورشید   از روزنه در خانهٔ دلدار دربدر افتاد

لب چشم ترم باد لب خشک بسوزد   چون آتش سودای تو در خشک و تر

تا غمزهٔ فتان ترا شهد هوس عید   چندین دل سودازده در یکدگر

پروانهٔ عشاق نوای شمع دل‌افروز   از شوق بجان آمد و از بال و پر افتاد

شرح لب شیرین تو میکرد نسیمی

نی ناله برآورد فغان در شکر افتاد

سر چه باشد که نثار قدم یار کنند   با دل و جان بچه ارزد که در این کار کنند

قبلهٔ جان نبود جز رخ جانان زان رو   عاشقان قبلهٔ خود ابروی دلدار کنند

کی تواند شدن از سر انا الحق واقف   هر که او را غم آنست که بر دار کنند

جز از جنت کوی تو ندارند تمنا   کار رندی چمن و در عیب گلزار کنند

درد مندان تو هر لحظه دلی می‌طلبند   تا بدرد غم عشق تو گرفتار کنند

شرط اینست که بر درد به بیند خود را   هر که از فضل تو اش واقف اسرار

اهل تحصیل ندارند ز معنی خبری   سبق عشق تو در مدرسه تکرار کنند

گر شود

گر شود از می اسرار تو واقف زاهد   سالها خادمی خانهٔ خمار کنند

پیش روی تو بود سجدهٔ ارباب یقین   گرچه کوته نظران روی بدیوار

آن گروهی که در انکار منند از غفلت   گر ببینند رخت را همه اقرار کنند

ساکنان   ساکنان سر کوی تو چو نسیمی شب و روز

در طواف حرم کعبه شکن عار کنند

عقل را سودای گیسوی تو مجنون میکند   فکر آن زنجیر بر سودا عجب افزون میکند

هست ابروی تو آن حرفی که پیش ما الله   در کلام کبریا قبل از قلم نون

صورت روی تو در هر دل که می‌آید فرود   نقش هر اندیشه را زان خانه بیرون

آنکه میخواهد بلوطف لطف زیندان ترا   بی‌ادب کم حرمتی باور نمیکند

در ازل با عشق روی تو جان من آشنا   عشق بازی با تو جان من نه اکنون

عشق بازان لایزال آمد که عشق من عشق   بست آن عشقی که مست عمر افزون

چشم میمونی چه داری از طبیب لعل لب   چاره بیمار سودا انه بمعجون میکند

زاتش مهرت وجودم گرچه میکاهد چو شمع   جانم آن سوزی که دارد در دل افزون

هر که را نامش بدر بلانیسی برآمد بر درت   کی نظر در ملک جم با گنج قارون

خرقهٔ خلوت‌نشینان چون لب باده ازرق   غنچه را آنکو بمی چاره گلگون میکند

بر نسیمی سایهٔ زلف تو تا افتاده است
سلطنت در تخت آن ظل همایون میکند

تا فضل خدا بر صفت ذات برآمد
مطلوب میسر شد و حاجات برآمد

بی کیف و کم آنکس که چو ما نطق خدا شد
چون عیسی مریم به سماوات برآمد

از مصحف روی تو بفال من درویش
که نون گهی سورهٔ صافات برآمد

ابلیس چو پیچید سر از سجده شکرت
مردود خدا گشت و ز جنات برآمد

صوفی که ندید از رخ تو معنی لا را
محروم ز الا شد و از لات برآمد

تا مصحف رخسار ترا دید وجودی
از ذره بر گلشن لمعات برآمد

تا خواند نسیمی ز رخت آیت رحمت
ایمن ز بلا گشت ز آفات برآمد

عاشق هوای رخ زیبای تو دارند
زان روی چو منصور همه بر سر دارند

رحم آر بجان و دل این قوم که در عشق
مجروح دل آزرده بیمار و نزارند

هیچ است جهان در نظر همت ایشان
غیر از تو کسی در دو جهان هیچ ندارند

با یاد تو شب تا بسحر با دل پر سوز
فریاد ز جان هر نفس از عشق برآرند

کردند شمار همه کس در ره عشقت
از هیچ کسان نیز مرا هم بشمارند

در کار

در کار تو کردم دو جهان زان من درویش
یکروز نگفتی که محبان بچه کارند

گفتی که نسیمی تو بجان طالب مایی
ای دولت آنم که مرا با تو گذارند

دل نهان از جور ایلچان حاش لله چون کند
بنده داد از دست سلطان حاش لله چون کند

جان من با مهر رویت بست عهد جاودان
نقض آن پیوند و پیمان حاش لله چون

آنچه با من میکند چشم سیاهت ای پسر
کافر اندر کافرستان حاش لله چون

هر که را شد دیده ماوای خیال عارضت
آرزوی خلد و رضوان حاش لله چون

درد عشقت در دل من چون [illegible]
دل هوای وصل جانان حاش لله چون

گرچه هست آشفته تر از زلف ایلچان حال من
ترک آن زلف پریشان حاش لله

آرزومند گل روی تو ای گلزار حسن
یاد سرو و گلستان حاش لله چون

عاشق روی تو غیر خاک ره چون هری
تو بپای چشم گریان حاش لله

مدعی گوید نسیمی روی خوبان قبله کرد
قبله جز روی خوبان حاش لله چون کنم

ماه میدار از روی خورشیدم حکایت میکند
این سخن در جان اهل دل سرایت میکند

گرچه میخواهد که ریزد چشم مستش خون دل
زلفش از روی کرم چندین حمایت

شهر دل معمور میدارد به عشقش دلی / لشکر شوقش خرابی در دل ما میکند

کی تواند محرم اسرار عشق او شدن / ابلهی کو تکیه بر عقل و کفایت

شکر ایام وصال گل چه داند بلبلی / کز جفای خار نالش با شکایت

آنکه مست چشم خوبان نیست اهل حضرت / دالی عشقش بدین معنی جنایت

هست حاجی در میان کعبه دور از کنشت

چون نسیمی هر کرا فضلش عنایت میکند

دردمندان تواند به درمان نکنند / مستمندان غمش فکر سر و جان نکنند

زمره‌ای را که بود خاک درت آب حیات / چو سکندر طلب چشمهٔ حیوان نکنند

پیش چشم تو بمیرم که غرامت باشد / جان اگر صرف چنین گوشه نشینان

سفر کعبهٔ کویت چو کنند اهل صفا / حذر از بادیهٔ خار مغیلان نکنند

بوی جمعیت از آن حلقه نیابد که درو / ذکر آن سلسلهٔ زلف پریشان

پیش روی تو کنم سجده که ارباب نظر / قبله جز روی تو ای قبلهٔ ایمان

معتکفان حرم کوی تو از حشمت جاه

چون نسیمی هوس ملک سلیمان نکنند

عابدان حق سجود قبله روشن کنند / عارفان کعبه آن طوف سر کوی کنند

سوزه داران

سوزه داران طوف از برای حج عید / غرهٔ ماه از هلال نون ابروت کنند

عاشقان رو سر راه آورده معزز لباس / ابتدای طوف حج از مشعر موی

لیلة القدری که پیش حق به است از الف ماه / اهل دل تعبیر از آن زلفین هندو

غمزهٔ سحرآفرینت چون به پلک بند ابنیا / آفرین بر معجزات چشم جادو

در سجود آید مه از تعظیم افتد بر زمین / حوریان گرفتاران سودا وصف گیسو

اینما آمد تولوا ثم وجه الله ولی / چین پرستان از همه جای روی درو

هندیان حبه زلف چون قبول افتاده اند / از خط مشکین بر رخ خنده زنار زینت کنند

زائر حج آید در طواف پیش حرافان عشق / با وجود هر دو عالم کر نیازند ب

ای نسیمی بار راه روی تمانداری بگفت / نا کمانداران معنی طرح بازند ب

عارفان روی ترا نور لقایین میخوانند / عروه موی ترا حبل متین میخوانند

آنچه بر لوح قضا منشی تقدیر نوشت / عاشقانت ز رخ و زلف چنین

صفت چشم تو هست آیت ما زاغ از آن / گوشه گیران دو ابروی تو این میخوانند

آنچه از لب لعل تو است اهل یقین / آفت خلق همایی دل و دین میخوانند

دل و دین میبرد از خلق رخ زان جهتی / در بهشت ابدش ماه معین میخوانند

جنت عدن سر کوی تو از اهل یقین
صحن باغ ارم و خلد برین میخوانند

بیدلانی که مدام از سر سودا مستند
مردم چشم ترا گوشه نشین

نظم دندان ترا کاب حیاتش نامست
خورده بینان تو اش در ثمین میخوانند

نظران زمره که گویند بروی تو خطاست
نقشهای غلطی صورت چین میخوانند

چون نسیمی ز تو آنها که رسیدند به فضل
جاودان مصحف روی تو چنین میخوانند

آنجا که وصف سرو گل اندامها کنند
جانها بجای جامه بپوشش قبا کنند

آنها که یافتند اثر کیمیای فضل
مس را بالتفات نظر کیمیا کنند

ای خسته که بیخبر از درد دوستی
بی درد فکر کن که ترا چون دوا کنند

بگذر ز کبر و رو بدرش کن که بی ریا
مردان راه رو بدر کبریا کنند

ای در هوای مهر تو هر ذره جوهری
گر چشم پاک کن آینه جم نما کنند

ارزان بود بجان عزیز تو یک نفس
وصل ترا به هر دو جهان گر بها کنند

روی ترا بچشم حقیقت ندیده اند
آنان که نفی دیدن روی خدا

چشمی که لوح چهره نشوید ز نقش غیر
کی با خیال روی تو شد آشنا

خاک در تو کو هر کحل بصیرت است
روحانیان ز زینت فرش تو تیا

خون

خون در میان چشم دل ما فتاده است
کو مجمع که پرسش این ماجرا کنند

جان میبرند هر نفس از بوی روح بخش
در مجلسی که شعر نسیمی ادا کنند

عارفان در دو جهان صحبت جانان طلبند
ننگ چشمان گدا ملک سلیمان طلبند

التفاتی نکند اهل دل آن طایفه را
که خدا مهر لقا روضه رضوان طلبند

می لب چشم رخ زلف تو روزی نرهند
گر شراب شکر و شمع شبستان

آرزومند تو از جان دل اهل نظر
لاجرم وصف جمالت بدل و جان

من گدای در آنم که سلاطین جهان
همه گر طلبند از در ایشان طلبند

گرچه در سفره شان بود انواع نعم
لقمه عاقبت از خوان گدایان

صبر بر سرزنش خار جفا چون نکنند
بلبلانی که وصال گل خندان طلبند

خبر از لذت درد تو ندارد آنان
که ز رند مدد تو درمان طلبند

حاجت از چشم تو میخواهم و باشد مقبول
حاجتی کان ز جبین گوشه نشینان

شده ام بر سر کوی عدم آباد مقیم
گر نشانی ز من بی سر و سامان طلبند

چون نسیمی ز در یار طلب حاجت خویش
کاهل دل حاجت خود از در یزدان طلبند

آنانکه بتقلید مجرد گرویدند / دورند ز حق زانکه بتحقیق نرسیدند

خورشید یقین از افق غیب بر آمد / این بی‌بصران دیده ببستند ندیدند

نزدیکتر از مردم چشمست ولیکن / بی معرفتان از رخ آن ماه بعیدند

دورند از حرم کعبه چو حلقه همه عمر / در درد دوی جهل از آن بند ابد دیدند

اعمی شد از آن بی‌بصرانرا که بتحقیق / نادیده دل کحل بصیرت نکشیدند

مستان هوا در ظلمت شده ضلالت / از عین حیات آب بقا را نچشیدند

قومی که پرستند خدا را به تصور / از نور یقین در ره شیطان نرهیدند

دیوان رجیمند بسیرت نه بصورت / هر چند که از روی صفت شیخ رشیدند

وان زمره که شد نور یقین هادی ایشان / در مرتبه صدق چه قرآن مجیدند

بر طور دل از شوق چو موسی ارنی گو / دیدار خدا دیده در کعبه شنیدند

هستند بحق بعد ره از سر تحقیق / ایمن شده از آن عذابی که شنیدند

خورشید پرستان طریقت چو نسیمی / از فضل الهی همه در ظل مدیدند

آنان که نگشتند بحق زنده کجا دید / جز مرده خورشید همه همچو قدیدند

حق بین نظری باید تا روی تو بیند / چشمی که بود خودبین کی روی خدا بیند :

دل

دل آینه او شد گر تشنه دیداری / تا همچو کلیم الله بر طور لقا بیند

از مشرق دیدارش آنرا که بود دیده / انوار تجلی را پیوسته چو ما بیند

وصف رخ آن   الله جمیل ما / هر مرده بی معنی این نکته کجا بیند

شرح ید بیضا را موسی صفتی باید / کو حبه   را در دست عصا بیند

چون سنبل پر چینش با برگ گل نسرین / محروم تواند شد چشمی که خطا بیند

چون جور بر ابرویان مهرست و فاداری / خرم دل آن عاشق کز یار جفا بیند

هست از کرمت درمان محروم از او دردا / چون از لب او هر دم صد گونه شفا بیند

ترک جان ملکت ای درویش باید که کند قربان / کو درد دل خود را غیر از تو دوا بیند

شد چشم نسیمی را از روی تو بینایی

آن را که تو منظوری غیر از تو کرا بیند

مست شراب عشقش بی باده مست باشد / بی باده مست یعنی مست الست باشد

آن را که روی ساقی باشد شراب ساغر / حق را بحق پرستد کی بت پرست باشد

دست نگار دارم در دست کی برنزد / دستی که در کف او زین گونه دست باشد

آنرا که بر سر افتد زان سایه سرو روزی / چرخ بلند پیشش کوتاه دست باشد

اسیر آن چشم مستش روزی که فاش گردد / بازار زاهدان را رونق شکست باشد

عشق است هست مطلق یعنی حقیقی چون / هستی ندارد آنکو به عشق هست باشد

شصت است لطف خوبان در بحر عشق زان رو / هر کس نه این جا جویای شصت باشد

آن کز سر دو عالم بر خواست چون نسیمی / با عشق دلبر او را دائم نشست باشد

ذوق شراب شب را داند که مست شناسد

آن کز می حقیقت پیوسته مست باشد

در غم تو دارم دستار و سر چه باشد / جان جهان چه ارزد با نسیم زر چه باشد

کفتی نثار ما کن جان و سر و دل و دین / اینها چه قدر دارند این مختصر چه باشد

کشتی ز غمزه هر دم خونخوار مست به تیری / زین به عهد اگر بکذری ای سیمبر

ای آنکه عشق خوبان درد سر است گویی / هر بی سری چه داند کین درد سر

خاک درش که روحش کحل فرشته خواند / هر ذره هست جلاء کحل بصر

در حضرت نگار زاهد چون هست خشک باری / گر زانکه عشق باشد صاحب نظر

سر شراب عشقش مست مدام داند / هشیار چون نخوردست او را خبر

بر لب که عیسی زنده شد از دم او / روح الانفعال دارد شهد و شکر

مرد از غم تو جانم از مهر شد نکو چون / با باد اگر فرستی بوی مسیح چه باشد

برهان حسن رویت شد هادی نسیمی / ای غیرت تجلی شمس و قمر چه باشد

شب

شب قدر بیقرار از آن سر زلف یار باشد / مه عید تیره بختان رخ آن نگار باشد

من مست رند ازانم ز خم خمار فارغ / که نخورده ام من آن می که درو خمار

ز غم نگار از آن روز و شب درو بیقرارم / که غمش نمیگذارد که مرا قرار باشد

بکمند زلف او دل بمراد خود نهادم / به بلا شدن مقید نه باختیار

ز رقیب دائم افغان نشد چو دلبر ایشان / دل زار عاشق او را نه ز گل رخسار

مکن ای دل آه و زاری که ز دردی بیقراری / گل ازان چه باک دارد که هزار زار

بجوار شاه عالم را ز کرم چه وعده کردی / نکند ز بیش تر زانیش که در انتظار

سر ما ز سر عشقش سر دار در دو عالم / سر محرم انا الحق سر پای دار باشد

صنما به غم دشمن نظری به سوی ما کن / که نوازش محبان نه گنه نه عار

بجز از هوای زلفت نکند هوس نسیمی

ز محبت تو آن دم که تنش غبار باشد

مهر رخسار تو داغ عشق بر دل میکند / سنبل زلف تو همه را در سلاسل میکند

منزل جانست کیسویت از آنجا در قفس / جذبه می آید و جان را بمنزل میکند

کعبه دل کوی محبوبست یا یک راه دور / گر کسی کامل بسوی کعبه کل میکند

پیش رویت سجده آنکو نمی کند از جهل / از سجود حق چه شیطان سر باطل

در ازل عشقت نصیب اهل غفلت چون نشد
دولت جاویدان ز دامن دل زنهار میکند

جذبه زلف تو هر سو مرکشی نم میکند
این زمانم نقش آن شکل شمایل

چون نسیمی کشته چشم سیاهت هر که شد
شکر حق میگوید و منت رقایق میکند

قاصدا کو تا بجان پیغام دلبر آورد
یا هوای کز نسیم طره یار آورد

کارش از دنیا و عقبی باز بند از ادی حق ما
درد مندی را که عشق یار در کار آورد

کر انا الحقهای ما را بشنود منصور مست
هم دهد فتوی الحق ما دهیم دار آورد

تا نوازن گر زدو سوز چون من عاشقی زار طلب
لحظه گر در خیال آن چشم بیمار آورد

گر برد بوی بچین از حلقه زلفش نسیم
مشک را در نافه آهوی بر مهار آورد

از خطا آید سیه رو گر برد باد صبا
بوی گیسویش بچین و مشک تاتار

گر بجان میتوان خریدن وصل آن محبوب را
نیم جانی هر کرا باشد بیا بازار آورد

زلف رخسارت عیان شد منکر روی کی است
تا بر ایمان من دل کفر خود اقرار آورد

نور ظلمت برابر بیند ز روی تو آن
عاشقی کو در خیال آن زلف رخسار

با لب چشم نگارم وقت آن آمد که زند
اهل تقوی را بدوش از کوی خمار آورد

چون قدش سروی نخواهد رست چون بر دیگری
تا ابد حیفا که روید سرو و گل بار

چون

چون نسیمی هر کرا ره بر شود فضل اله
از وجود خویش غیرش جمله بیزار آورد

مشتاق گل از سر زلش خار نترسد
حیران رخ یار ز اغیار نترسد

آن یار ولا در که کند ترک سر خویش
از طعنه نامحرم اسرار نترسد

آن سر که چو منصور زند لاف انا الحق
از خنجر خونریز سر دار نترسد

ای طالب گنج گهر از مار میندیش
گنج گهر آن برد که از مار نترسد

گر ز آن لب میکند انکار من ای عشق
غم نیست چه غم عاشق از انکار

در حیرتم از چشم تو کان ترک سیه دل
مستست چه مستی که ز هشیار

در عشق تو بیم سر و جانست ولیکن
ای دلبر از اینها دل عیار نترسد

من عاشق شمع رخ یارم چه غم از نار
پروانه دل سوخته از نار نترسد

اندیشه ندارم ز رقیبان بد اندیش
از خار جفا عاشق گلزار نترسد

در سایه عشق ایمن از آن است نسیمی
کان شیر دل از شیر جگر خوار نترسد

شمع رویت صفتی نور تجلی دارد
بوی جان پرور زلفت دم عیسی دارد

مدرکت عشقت چه حرز روح امین
در کتاب رانده لوح الف بی دارد

بر سر کوی تو آن دل که مقیم است چه باک
صحن باغ ارم و جنت اعلی دارد

حال مجنون گرفتار چه داند عاقل
مگر آن کز همه عالم غم لیلی دارد

هست محجوب ز انوار جمالت زاهد
تاب خورشید کجا دیده اعمی دارد

هر کرا نام گدای درت حاصل شد
خاتم جام جم و ملکت کسری دارد

تا جهان هست مزیدات ببندد هرگز
صورت همچو رخت لیکن همه معنی

چشم من روی تو تا دید خیالش گرفت
بت پرستی نقش صنم خانه مانی دارد

مدعی بیخبر از عالم معنی از آن است
در سر از حجت خنک این همه دعوی

با طمع زنان همه پر نور از آنکه شد است
که درخت دل من آتش موسی

طرفه آن است که حشرت ز ورع معنی است
مدعی تکیه بر آن کرد که تقوی دارد

ای نسیمی بوصال رخ جانان نرسد
آنکه در سر طلب دنیی و عقبی دارد

مقام عشق مهرویان دل پر درد میباید
دل پر درد جانبازان ز هستی فرد میباید

طریق عشق آن دلبر بیاری کی توان رفتن
ره مردان مرد است این درین ره مرد

دل آدمی ز ... دلا این نکته دارا بدل عاشق
که از زنگ آینه صافی ره بکرد میباید

چه شمع ای عاشق اشک گرم آه سرد حاصل شد
که عاشق را سرشک گرم آه سرد میباید

نشان

نشان عاشق صادق رخ زرد است و سوز دل
ز عشقت سوز دل گرمست روی زرد

بخواب و خور مشو غافل و دگر نه همچو حیوانی
که انسان چون ملک خالی ز خواب و خورد

ز خار خرقت ای بلبل منال امروز و دم درکش
ز باغ وصل گل فردا ترا گر درد

دم سرمای دی گرچه چمن را کرد افسرده
برای نوبهار گل زمان برد میباید

نسیمی را اگر درد خود دوای بخش درمان کن
که جان دردمندان را همیشه درد میباید

بیا که بی تو مرا این جهان نمی باید
بجز وصال تو ما را جهان نمی باید

زمانه ملک سلیمان اگر دهد بی تو
نگاه هم آن که مرا بی تو آن نمی

بیا که بی تو گدایان کوی عشقت را
سریر سلطنت جاودان نمی باید

به پرسش من بیمار التفاتی نیست
مگر ترا دل این ناتوان نمی باید

قسم بسایه سرو تو جز از لب یار را
کنار سبزه و آب روان نمی باید

به تیغ هجر بکشتی مرا و بر کشتی
ترا است حکم ولیکن چنان نمی

بقول مدعیان میکنی کناره ز ما
میان ما و تو این در میان نمی باید

بیا که با سر زلف می پرستان را
نسیم غالیه مشک بان نمی باید

شکر لبان بهشتی اگرچه بسیارند
مرا بجز این بت شیرین دهان نمی باید

گمان مبر که نسیمی بجز تو دارد دوست
که در یقین محبت گمان نمی باید

مرا چون مست آن چشم می و ساغر نمی باید — چنان مخمور هستی را می دیگر نمی باید
چو می در خم همی جوشم بیا بشنو ز من سر پرده مینوشم — ظهور کنت کنزا را ازین مظهر
بیار ای ساقی باقی که مستان جهان را — بغیر شمع رخساری تو چیزی دری
بجز لعل لبت یا ملکوا مطرب مجلس — که اهل ذوق را نقل جز این شکر نمی
اگر با زلف او داری سر سودا ازو بگذر — که با سودای زلف او هوای سر
چه شمع ز آتش عشقش برافروز ای دل عاشق — که تنها در غم عشقش بخ چون زر نمی
مجو جز گوهر وصلش ز بحر کاف و نون ابدا — که غواصان معنی را جز این گوهر
ز الفقر و خط و خالش سواد الوجه اگر داری — فقیر آنرا به قدرت از این برتر
چو خاک آستان او مرا بالین میسر شد — جز این بالین نمی خواهم جز این بستر

نسیمی حرف نام خود بشوی از دفتر عشقش
که نام هر که عاشق شد درین دفتر نمی باید

گمان وصل تو میخواهم ولیکن بر نمی آید — بدست عاشق این دولت بجان سر نمی آید
سر زلفش بیاد کردن بجان نتوان ز دست ابدا — که عمری گاه زلفش بر پریشان رود دیگر

دلم

دلم چون در شب زلفش کند عزم سفر با او — بمنزل جز مه رویش کسی رهبر نمی آید
بخوبی ماه میکند دعوی که با رویش برآید مه — چه رویش دید می داند که با او بر نمی
بر غم منکر رؤیت من آن چون آن همی بینم — که جز روی تو ام روی بچشم اندر نمی
لبش میخواند ای صوفی سقاهم ربهم بشنو — که محروم از می وحدت بجز ساغر
بدریای غم عشقش فرو رو گر گهر خواهی — که کس را جز درین دریا بکف گوهر
ز چشم دلبرم بر دل چنین آید چو میپرسی — چه خبر است اینکه آن مردم از آن دلبر
سر و چشم و جبین خوبت تو گویی دل ازو بردار — برو کین وعظ بمعنی مرا در سر نمی

نسیمی صورت حق را بحق روی تو میداند
چه باشد منکر حق را اگر حسنش باور نمی آید

چو سرو قد او طوبی ز جنت بر نمی آید — که با آن قامت رعنا کسی خود بر نمی آید
من از مجموعه زلفش بگیرم فال هر شبی — بجز جیم سر آن زلف حرفی بر نمی
سر زلفش چو جیم آمد از آن بود جدا از جان — قدش در باغ دل سروی از آن اندر
سواد چشم او خالیست مشکل می بر دو بم از چشم — خیال لعل او جا هست آب آن بر نمی
بران ماه سمرقندی که بر بامست میگفتم — در آن از در بکف این بام میر در نمی
خیال وصل آن دلبر همی بخشم نسیمی گو — که خام است این خیال این کار از دلبر

آنکو نظر بروی تو کرد و خدا ندید / محروم شد ز رحمت علم و لقا ندید
بینا بنور معرفت ایجان کجا شود / آن بی بصر که در همه اشیا ترا ندید
سودای زلف آنکه خطا گفت رو سیاه / فکرش خطا چه بود بغیر از خطا
عشق تو در دیار وجودم بگشت باز / خالی ز مهر روی تو یک ره جا ندید
زاهد چو ذکر زلف تو کردم بتاب رفت / بی حاصل این دقیقهٔ باریک را ندید
خفاش تاب دیدن خورشید چون نداشت / عیبش مکن که مهر درخشان چرا ندید
ای شمع ز آب دیده مزن دم که دیده ام / زین گونه شب نرفت که صد ماجرا
ایدل جفا نه عادت یار من است بس / بنمای عاشقی که ز دلبر جفا ندید
ای صوفی از مشاهدهٔ دل سخن بگو / کالوده ز غیب باطن هر بی صفا ندید
یارب ز راه لطف نسیمی بما رسد / زان گلشنی که غنچهٔ وصلش صبا ندید
داغ که دیده درد دلی از جفای دوست / جان نسیمی آن نکشیده است با ندید

جانا لبت تا رسید از تو بکامی نرسید / تا شد دل ز جفا خون پیامی نرسید
آنکه از دست غمش خون جگر نوش نکرد / از کف ساقی مقصود بجامی نرسید
هیبت از اهل سلامت بنقاب آن محروم / کز لب بسمه الله سلامی نرسید

در خوبی جهان گرچه کسی آمد و رفت / بجز از نقد دل جان بنامی نرسید
آتش غم که نصیب من دلسوخته بود / منت از فضل الهی که بخامی نرسید
دل من رفت بزلف تو بجورش مرهان / که چنین صید هوادار بدامی نرسید
شب هجران تو روزی بسر آید بر من / کی کسی صبح بر آمد که بشامی نرسید
تا زند سر زلفت گرهی باز نشد / بوی جان در همه عالم بمشامی نرسید
سر دای زاهد از این زهد ریایی بگذر / آنکه بگذشت ز ناموس بکامی نرسید
تا شد چشم نسیمی ز غمت لولو بار / گوهر نظم سرشکش بنظامی نرسید

ساقی سیمین بر آمد باده میباید کشید / حرف رندی بر سر سجاده میباید کشید
روی بنماید چه در آینه باشد نقش رنگ / صورت آینهٔ دل ساده میباید کشید
تا ز ابروی کمان دارش کمان دل مکش / کین کمان را عاشق افتاده میباید کشید
هرچه از یار آید ای دل تا که جان داری بکش / بر سر عهدش کمان استاده میباید
در غم روی تو ز چشم خلق تا مردم / ماجرای اشک مردم زاده میباید
میکشیدم دل بزلفش سر نپیچید و بگفت / هر دو عالم در بهایش داده میباید
تا نجا پنهان کند سرو از قد خود در چمن / صورت آن قامت آزاده میباید

روز فلک مستی چو رندی آمد ای آن جام می / از لب ساقی چنین آماده میباید کشید

ای نسیمی چون زمان مستی و جام میست / با حریفان موحد باده میباید کشید

حاصل سجاده را ای رند صاحب حال بگو

کان لعل آمد چرا بیچاره میباید کشید

روح القدس از کوی خرابات برآمد / مشتاق تجلی مناجات برآمد

خورشید یقین از افق غیب عیان شد / انوار حق از مطلع ذرات برآمد

سلطان ابد سنجق منصور برافراشت / فریاد انا الحق بسموات برآمد

آن نور که مسجود ملک گشت نهان شد / در مظهر ابرار بکرات برآمد

المنة لله که ز حق حاجت عاشق / بی توبه و سالوسی و طامات

ای عابد بت واقف از آن نور خدا شو / گر صورت روی و بت و لات

ای مصحف حق روی تو آن سوره تو / گر بسوره حرفش علم ذات

جز روی تو ای آینه صورت رحمن / بر وجه که این نقش علامات برآمد

گر منظر وعده میقات کلیمی / ای جلوه‌گه وعده میقات

ای شغل تو در خرقه همه شعبده بازی / کاری که ازین کشف کرامات برآمد

هر لحظه چو دانکه نشد شاه حقیقی / از عرصه آتش آوازه شهمات

مقصود

مقصود نسیمی ز دو عالم همه حق بود

مقصود میسر شد و حاجات برآمد

رخ مشهور است بروی آن رخ نگر / چشم جان باز کن در روی حق نگر

سوره واللیل زلفش را بخوان / در رخ همچون مهش والشمس نگر

ما چه دلقی پوش غمقیم ای پسر / این قلندر بین آن جولق

ای مقید کرده در سجین کتاب / مغز این آیت مطلق نگر

تکیه بر فرد و طاعت کرده است / فکر خام زاهد احمق نگر

ذات اشیا با اسمای الف / همچو بابا اسم حق ملحق نگر

ای نسیمی از جمال دلبران / مصحف حق را بخوان و حق نگر

چون نسیمی از رخت اعلام خواند

بادشاهی بین و این سنجق نگر

ناله غم همدم است جز این کی شود / عاشق غم دیده را برگ نوای دگر

در سر عهد تو سر گر برود گو برود / با تو بجان بسته‌ام عهد وفای

خون شود این دلم گر نرسد بر زبان / بر دل مجروح زار از تو جفای

دم مزن از جام جم با رخ یارم که هست / آینه طلعتش چهره نمای دگر

آل عبا در عنایت فراوان ولی
همچو نسیمی بیار آل عبای دگر

در خرابات عشق وقت سحر　　راه بردیم از آنکه بود خبر
در خرابات پیر عشقم گفت　　اندرون آ چه مسکنی بر در
در خرابات رفتم و دیدم　　مجلسی با هزار زینت و فر
ساغری بود پر ز دردی دُر　　اداد ساقی مرا و گفت بخور
چون بخوردم یکی از آن جامی　　زود ساقی مرا گرفت به بر
دیده بگشادم و یکی دیدم　　ساقی و خویش را بهم همسر
در تعجب شدم که هر دو یکیست　　یا یکی بود و می نمود دگر
گاه شاهد شدم گهی مشهود　　گاه ساقی بدم گهی ساغر
من بینم هرچه هست جمله همه دوست　　من ندانم جز این بیان دگر
شد نسیمی ز خویشتن فانی
در فروغ جمال آن دلبر

تکیه کن بر فضل حق ای دل که هجران غم مخور　　وصل یار آید بسوی آن حرم الحال غم مخور
گرچه جانها سوزانست درد هجر جانان صبر کن　　گر وصال او رسی زی بدرمان غم

بی گل

بی گل خندان نماند دایم اطراف چمن　　غنچه بار آید شود عالم گلستان غم مخور
گرچه از درد فراق ای دل ز پا افتاده　　از کرم دست بگیرد فضل یزدان
گرچه خوردی هر دم از جام فلک صد گونه زهر　　هم شکر یابی رسی زین چرخ گردان
گر پریشان بود یکچندی سر زلف نگار　　بسته چون دل در پریشان زلف پریشان
بلبل خندان از شهبا نشدی چون اشکبار　　باز بینی در وصال ای چشم گریان
یکدو روزی دور اگر گردید بر عکس مراد　　هم چنین دایم نخواهد گشت دوران
گرچه مشکل مینماید بر دل عاشق فراق　　چون کند فضل عنایت گردد آسان
در ازل چون بسته با عشق او عهد درست　　تا نفس هست آن عهدست پیمان
سلسبیل کوثر و جنات عدن حور عین　　وصل یار آن جمله حاصل کرده زان
نیست از تیر ملامت عاشقان را خوف و باک　　گر نورزند یقین از تیر باران
چون ترا با وصل جانان اتصال سرمدیست　　گر بصورت غایبست از دیده جانان
گرچه دنیا را بی زندان مؤمن گفته است　　چون مخلد نیست این زندان از آن زندان
چون به فضل حق تعالی عارف اسما شدی　　اسم اعظم را بخوان از دیو شیطان
وقت آن آمد که بگشاید نسیم از روی یار　　نافه زان جعد زلف عنبر افشان
گرچه بگذاری ز تیغ دیو باشد خلق را　　حرز جان عاشقان چون هست قرآن

جور گردون گرچه بسیار است فهرش مشمار / رحمت رحمن چو بی حد است بی پایان

گر جهان از فتنه با موج بر طوفان شود / چون توی با نوح در کشتی ز طوفان

چون سواد الوجه فی الدارین حاصل کرده / گنج قارون داری و ملک سلیمان

از شفاهم چون شراب معرفت نوشیده / هستی آن خضری که داری آب حیوان

هم رسیدی بر مقصود اندر شاهی که او / میدهد کام دل درویش سلطان

چون ندارد بخشش حق چند انگه و فاری ملک و مال

گر نشد جمع آن ترا خوش باش چندان غم مخور

گشت کشتها ادراک هر یک دیده بیت / چون تو داری گوهری آن گنج نهانی غم مخور

چون از غواصان دریای لو هست شدی / در لعل دریا شوار کرد اعیان

صورت نقش جهان کالا است معنی گوهرش / چون توی گوهر شناس ای گوهر کان

چون در دکان حرص آز شهوت بسته / زین تجارت سود بکشمه خسران

موی روی آن نگار ایمان کفر عاشق است / گر بدین آورده ای عاشق ایمان

جای عاشق راه چه مسکن روضه دار البقا است / گر شود روزی سرای جسم ویران

گوی چوگان سر زلفش کن ای بی جان سر / میل آن چوگان اگر داری چوگان غم

گر هوای کعبه داری در سر ای عاشق چو ما / زاد ره از خار مغیلان

ای نسیمی با تو چون دارد نظر فضل اله

قید زندانش همه لطف است احسان غم مخور

کفر زلف بر سر من گر نهد یکبار بار / بیت الا با غم اگر باشد هزاران بار بار

گر همی ... وصال دوست در دست / خبر مثل چشم شب تا سحر بیدار دار

از لبش گر زهر آید بود همچون نوشش / زانکه تریاکش بود بر لعل شکر بار بار

وقت گل شد بر لب جو دلبر دلجوی جوی / دامن این موسم همیشه عیش با دلدار دار

بلبلان را گر نبودی هیچ از آن گل بوی بوی / کی زدندی صد هزاران نعره در گلزار زار

سرها در حلقه زنجیرها ... / باشکرگو چون حلقه آن سگ ...

ای نسیمی چون نمی آید از بن انگار کار / صبر خود را از لبش دوستر ... دار

بیت

هر کرا از جان و دل با روی خوبان میل / صورتی دارد ولیکن نقش دیوار است بس

ای دل عاشق ز ... او رقیبانش ملال / از جفای ... مندیش ار تو داری میل وصل

زاهدت نامت داری در مباح خرقه ات / رو بسوی حق کن ای گمنام ... خود فروش

ما صلاح خویش را در شاهدی دیده ایم / بعد از این ای مصلحت بین در صلاح خویش کوش

همچو عارف در حقیقت پخته کامل شوی / گرچه من یکدم برآری در خم میخانه جوش

هر که او داده ازین می چون نسیمی جرعهٔ / تا ابد مست حقیقت زان عقل اندر آغوش

ایدل عاشق ز بیداد رقیبانش منال

از جفای نیش مندیش از قدر ورای میل نوش

حاصل از محراب شیخی ذکر این یک من / هر شبی تا روز بزم افروز جانانم چو شمع

دولت وصل ترا یافته ام در کپنک / نظر لطف خدا یافته ام در کپنک

یافته ام در کپنک آنچه طلب میکردم / تو چه دانی که چها یافته ام در کپنک

کپنک پوشیده ام از لطفهای کرم / شرف این لبس که ترا یافته ام در

لیکن انکار چه مراد در کپنک پوشی عیب / زانکه من نور خدا یافته ام در کپنک

کپنک پوش علی بود که پوشیده بُد / شاه ما سرور ما به سر و پا در کپنک

بحقارت منگر هیچ نمد پوشی را / که بسی اهل ولا شد نهان در کپنک

چه نسیمی کپنک پوش که از فضل اله

جنت حور لقا یافته ام در کپنک

تا شنیدم سخن از فضل خدا در کپنک / مست حیران شده ام ... در کپنک

کپنک

کپنک جامه تن پوشش درویشان است / بگذر از اطلس خاص او در ره در کپنک

کپنک پوش علی بود که پوشیده بُد / شاه مردان جهان سرور ما در کپنک

کپنک پوش ازان رو شده ام از روز ازل / یافتیم تا به ابد سر خدا در کپنک

ای نسیمی باد بی زر غم فقر درا

الحمد عشق بیا موز در ادر کپنک

ای نسیم صبا رب الی الرحمن ذو العرش الجلیل / انا حیا فی هواها کل من کان القتیل

آنکه چون موسی ببرد از تار و حجت بعقل / همچو فرعونش نماید در نظر خون آب نیل

آنکه کسب علم و فضل از ابجد رویت نکرد / روزگار عمر در تعطیل کم کردان عطیل

نار غیرت سوز رویت بود هر روی ریا / آتشی گلزار شد گل صد برگ ریحان بر خلیل

واهب صورت نسبت اشباح را نقش وجود / تا بخود کاف کف ارزاق ابن براحیل

هر جمال عالم آرایی که داد حسن داد / ختم شد خوبی تعالی الله زهی فضل جلیل

طالب ذات خدا را سوره خط رخت / در حقیقت هر که ابا هد نباه السبیل

قطره بود از دهانت چشمه گان در بهشت / حق تعالی خوانده ش عینا تسمی سلسبیل

نعمتی گر خال خط عنبرینت یافتم / حاصل دنیا و عقبی نزد آن باشد قلیل

جان بوی وصل لطفت میدهم لیکن عجب / گر بدست آید اصبر چاه آن آنچنان عمر طویل

طالبان زلف مشکین تو بوده اند آخته / بر سر طور تجلی تا ابد ظل ظلیل

صورت روی تو است آینهٔ ذات خدا / لیکن این معنی کجا بیند عزازیل عزیل

نامهٔ ام الکتاب از مصحف روی تو بود / لوح محفوظی که زو آورد قرآن جبرئیل

خط مشکین تو چون از رخ براندازد نقاب / در جمالش واله و حیران شود عقل عقیل

دست قدرت بر رخت چون خال مشکین مینهاد / آسمان خود را فرو برد آخته در آب نیل

ارض حق را کس به نطق تو نبود القا لها / دعوهٔ انا سنلقی بود از تو فی القلیل

کی شدی واقف ز عیسی گر نبودی آنگره / در ازای کس به خطار رخت عمانوئیل

چون نسیمی راه اگر یابی به نطق از فضل حق
همچو عیسی زنده مانی جاودان بی قال و قیل

این چه چشم است این چه ابرو این چه خط این چه خال / در مقام خویش هر یک دلبری صاحب کمال

عاشق بالای دلجوی تو شد سرو چمن / انت الله ای نگار راست چه اعتدال

رخ منما اندر چشمهٔ چشم که میتابد چه خوب / مینماید عکس ماه بدر در آب زلال

میکشم بر یاد ابرویت نظر بر ماه نو / گرچه دور است از کمال حسن ابرویت هلال

چون نسیمی وصل آن گل چهره گر داری هوس
در تن ای عاشق چو بلبل تا که جان داری بنال

در ضمیرم

در ضمیرم روز و شب نقش تو می‌بندد خیال / جز تو نقش دیگر خیالم صورتی باشد محال

هست با عشقت مرا پیوند جانی تا ابد / جان من تا دل فدا هر جا که هستم در وصال

جان من با مهر رویت الفتی دارد چنان / گر زد و خود دلش از کون و مکان دارم ملال

دارم از خورشید رویت آتشی در جان و دل / ور خیال چشم و ابروی تو هستم چون هلال

قامت سرو گلندام تو در باغ بهشت / بشکند بازار طوبی را لجه اعتدال

آرزومند جمال کعبهٔ وصل ترا / آتش شوق تو در جان خوشتر از آب زلال

واقف سر سواد الوجه فی الدارین کیست / هر که این معنی به لب از آب حیات الف خال

میبرد رخسار گل از شرم آنکه دور زمان / گر کنی عزم گلستان با چنین حسن جمال

آفتاب است نسیمی از هوای او بلی
ذره را خورشید سازد همت صاحب کمال

خرامان میرود دلبر به بستان دختر گل گل / رخ گل گل لب مل مل لقد چون سرو سنبل بل

عرق بر عارض نم نم همه جسم دم بدم دیدم / کمندش گرد کم کم کم سمندش همچو دال دل

سمندر وار کج کج کج تو شوخی را عجب عجب / دلش چون سنگ مرمر مر زبانش همچو بلبل بل

به سنگینی چه که که که چه جشنی باد صرصر / در آمد در چمن چم چم چمن پر نغمه غلغل غل

ندانستی تو خود خود خود ز رخ بوسه بوسیش / نسیمی دیده رویش قد ای در سلسل سل

لوح محفوظ است رویش زلف و خال و خط کلام
با تو گفتم معنی سر لدنی والسلام

قبلهٔ جان روی تست از دو عالم تا ابد
گر برب کعبه ایمان داری بیت الحرام

گرد رخسار دو خط عنبرین میکن طواف
تا شوی حاجی باشی در مسلمانی تمام

مظهر ذات خداوند آن رخ چون ماه را
گر ندانی که جای اهل فضل است آن مقام

جنت عدنست حور و کوثر و ماء معین
در رخ و زلفش ببین چون نیست دیدار والسلام

قامت و زلف و دو لبش میم است و الف
گر نداری صدق والله عزیز ذو انتقام

گر هوس داری نمازی کان بود مقبول حق
ابرویش محراب ساز و چشم مستش را امام

معنی توریة فرقان شرح انجیل زبور
از خطش برخوان که هست آن درج در میم و لام

چشم جان بگشا در مرآت رویش کن نظر
تا ببینی روی نه الحور ادنی ظل الخیام

ای ز رویت آفتاب و ماه را نور و ضیا
وی ز حسنت حور و غلمان لطف خود کرده وام

صورت نور تجلی روی چون ماهش نمود
همچو مصباح زجاج باده روشن ز جام

قاصرات الطرف لم یطمث بیان حسن تست
آنکه حورا کف مقصورات اندر الخیام

هر که را حبل المتین زلف سمن سای تو نیست
همچو کافر در ضلالت میبرد سودای خام

ای سواد الوجه فی الدارین خط و خال تو
داده کار هر دو عالم را بزیبایی نظام

تا به فضل حق نسیمی بندهٔ عشق تو شد
چرخ و ماه و زهره و خورشید هستندش غلام

حبل

حبل المتین عروة الوثقی اهل حال
آن جعد زلف غالیه بار است والسلام

بی وصل گل مپرس که چون است عندلیب
چون واقفی که همدم خار است والسلام

ای بی خبر که هیچ نپرسی نشان دوست
دنیا و آخرت همه بار است والسلام

ای سالکان مقام انا الحق مپرس حال
سر را به بین که بر سر دار است والسلام

با دلبری که طالب عشقی بکام دل
ساقی رسید فصل بهار است والسلام

دانی حکایتی که میان من است و دوست
شب تا سحر ز بوسش کنار است والسلام

ای صبح دم ز مهر مزن کافتاب ما
رخساره آن خجسته عذار است والسلام

زان رو در سینهٔ کار نسیمی بسر که او
با زلف دلبرش سر و کار است والسلام

چشم ما بینا بحق شد ما بحق بینا شدیم
صورت حق یافتیم آینهٔ اشیا شدیم

تا شدیم از صورت تجرید مریا با خبر
نوح را کشتی و اهل شرک را دریا شدیم

چون بکمال معرفت کردیم کسب از فضل حق
عالم تعلیم علم علم الاسما شدیم

در محیط قل هو الله احد گشتیم غرق
لاجرم در ملک وحدت واحد و یکتا شدیم

چون بسر کنت کنزا مخفیا بردیم پی
همچو خورشید از دلم هر ذره پیدا شدیم

صورت نقش من اندر وهم ما سر ونی بود
چون بدین معنی رسیدیم از تو کلی ما

ما چه عنقای ازل بودیم در قاف قدیم
نقل جا کردیم ازینجا این زمان پیدا شدیم

نقطه پرکار هستی با سر و پا یافتیم
زان جهت چون دور دایم میزدیم پا

چون نسیمی یافت امروز از دو عالم کام خویش
بی نیاز از کار امروز غم فردا شدیم

اینکه گفتی زردلش بر صراط مستقیم
تا ابد مردود گمراهی چو شیطان رجیم

خالدین خال سیاه زان زر دلش در جهه
تا به بینی روی حق در جنت آباد نعیم

گر ز الرحمن علی العرش استوی داری خبر
از دو لبها در ادای طالب رب رحیم

گر تو هستی از بنی آدم بگو آخر که چون
هست آدم با د بسم الله الرحمن الرحیم

مؤمن است آیینه مؤمن به بین گر مؤمنی
در هوا المؤمن جمال خویش تا باشی سلیم

در جهان از امر حلق کن کمان هر جا که هست
مستحق سجده گشتی او ز علام علیم

آتش رخ را آدم بود بی روی و ریا
آنکه میگفت از درخت انی انا الله با کلیم

خلعت لا خوف در پوش از پی الفضل المبین
تا بحق ره یابی ایمن شوی از خوف و بیم

مصحف حق است رویش چشم و ابرو سورها
قامت و زلف و دهانش چون الف لام میم

هر نسیم تاز فضل حق در جنت گشود
میخورد با حور غلمان سلسبیل از جام سیم

ما حاصل

ما حاصل از حیات رخ یار کرده ایم
عهدی که در دو لب تو اقرار کرده ایم

منصور شد به دولت عشق تو کار ما
بر دار سر که عزم سر دار کرده ایم

ما ملتفت به زهد ریایی نمی شویم
زان رو به کنج خانه خمار کرده ایم

صوفی به زهد طاهر اگر فخر میکند
ما ترک بت پرستی و زنار کرده ایم

ما را عصا و خرقه و تسبیح گو مباش
آن فخر ننگ ماست از آن عار

چون حسن لطف تا ابد است از خدای ما
عهدی که با محبت دلدار کرده ایم

هر دم بیوی وصل جمالش هزار عیش
با محرمان صاحب اسرار

مگذر ز رزق زهد که ما این معاملات
در خانقاه و مدرسه بسیار کرده

هر کس طلب کند مرادی نسیمیا
ما اختیار از همه دیدار کرده ایم

علت غای ز امر کن کان ما بوده ایم
جمله اشیا در حقیقت جسم و جان ما بوده ایم

نقطه اول که قوت خوانداین مرغش
صورت لطفش ما دو قوت همچنان ما

ذات بیچون که هست از آفرینش بی نیاز
چون نظر کردیم در تحقیق آن ما بوده ایم

ذات اشیا را حیات جاودان از لطف ماست
زانکه ما نطقیم و حی جاودان ما

گنج معنی آنکه مخفی در حجاب غیب بود
شد بیقین از فضل حق کان بیان ما

در دیار هر دو عالم غیر ما دیار نیست / زانکه هستی تا ابد داستان ما بوده‌ایم

عقل کل با نه سپهر و چار ارکان بیست روح / زانکه زین هر چار میزاید جهان ما بود

عشق میبازیم با حسن رخ خود جاودان / زانکه عاشق ما و معشوق نهان ما

ظاهر و باطن که هست از عالم ذات و صفات / هر دو اسمند و مسما در میان ما

مصحف رخسار ما را کس نخواند غیر ما / کین مصحف را در دو عالم سبعه خوان

منبع اسرار انکز قوت آید عالم صورت بفعل / صورت و معنی و ذات مستعان

چون مکان ماییم بی ما نیست اهل لامکان / چون مکان بی ما نباشد در مکان

ای نسیمی چون شدی گویای نطق لایزال
میتوان گفتن که ذات غیب‌دان ما بوده‌ایم

گوهر گنج حقیقت بحقیقت ماییم / نور ذات جبروتیم که در اشیاییم

گر طلبکار خدایید مدارید انکار / از سر صدق بیایید که تا ماییم

گرچه در پرده غیبیم چو اسرار نهان / از پس پرده چه خورشید فلک پیداییم

ما همانیم که بودیم همان خواهد بود / در دو عالم اگر امروز اگر فرداییم

گر بسر رشته وحدت نشد [illegible] غلط / زانکه در عالم توحید همه یکتاییم

مظهر نور خدا و نفس روح الله / طور موسی و مناجات ید بیضاییم

زشت

زشت زیبا ماییم رعنا و بیرون نیست / یک مناعیم اگر زشت اگر زیباییم

آیت معجزه آینه روح الله / دیده بردوخته از غیر بخود بیناییم

ای که از کوی حقیقت خبری می‌طلبی / بر تو زین باب بیا تا که دری بگشاییم

ای نسیمی چه شدی نقطه پرگار وجود
چند چون دایره چرخ جهان پیماییم

ما مرید پیر دیر و ساکن میخانه‌ایم / همدم دردی‌کشان ساغر و پیمانه‌ایم

تا می صافی فروصل یار کنج میکده / بی نیاز از خانقاه و کعبه و بتخانه‌ایم

زآرزوی شمع رخسار تجلی‌های دوست / هر نفس در آتشی افتاده چون پروانه‌ایم

مرغ لاهوتیم آزاد از همه کون و مکان / فارغ از سجاده و تسبیح و دام و دانه‌ایم

باده در دولت در یا خانه خمار ما / چون صدف در قعر دریا طالب دردانه‌ایم

هر کسی در عاشقی افسانه گوید بما / ایمن از گفت و شنید و قصه و افسانه‌ایم

ذره داریم از هستی خود گشته بی نام و نشان / در هوای مهر خورشید رخ جانانه‌ایم

با عبای کهنه فقر و کلاه مفلسی / فارغ البال از لباس افسر شاهانه‌ایم

مست ای دلبر نسیمی را سر سودای عشق
تا سر زلف تو زنجیر است ما دیوانه‌ایم

تا مصور شد بچشم رخ او دیده‌ام
در همه اشیا ظهور صورت او دیده‌ام

از مذاق جان من ذوق ز دم عیسی نرفت
تا چه موسی لطف آن شیرین دهن بشنیده‌ام

کافرم گر دیده‌ام بی عشق تو چندانکه من
گرد اقلیم وجود خویشتن گردیده

کی کنم چون زاهد خام آرزوی خانقاه
من که در میخانه چون می سالها جوشیده

ای نکو بی فرد واحد در دو عالم جز رخت
قبله گر هست من زان قبله برگردیده

دور دار از دنیا و عقبی هر کسی بگزیده
از همه دنیا و عقبی من ترا بگزیده

تا لبش ساقی اله از لب داده جام مرا
صد قدح بیرون راز چشم جام نجشیده

گر چه عمری بودم از سودای زلفش بیقرار
تا شدم بیمار چشم مست آرامیده

دوش در من ساقی لعلت ندانم چه ریخت
کز خمارش تا بروز امشب سر غلطیده

تا ز وصلت بشنوم بوی تو ای جان چون صبا
بر درت شبها بزاری تا سحر نالیده

هر زمان بیهوشم از تو خلقی دردی ز تو
از تو چون پوشم اینها کز تو عمری کشیده

برقع از رخ یک نکو تا بر افکنده‌ای بسی
بر گل خودروی خندان در چمن خندیده

ای دلم بگذر سودای تو هر جانی که بود
از خیل سودا نه در بگذرانت انور بحد

ای لقد افزون نهی صد ره ز سر در دو کون
یک بیک پیموده‌ام من مو بمو سنجیده

گفت حق جستن که نسیمی از که یابی گفتمش
جام سودای تو در بزم ازل نوشیده‌ام

صورت

صورت رحمن من از آن روی خود دانسته‌ام
چشمه حیوان ز آب روی او دانسته‌ام

گر چه با من باد صبح از بوی جان پرور نگفت
گر نگی بار از که دارم من خود دانسته

خاکروب کوی عشقم در حقیقت چون صبا
همچو فراش طرایف رفت ز رود دانسته

دفتر طامات بر من کو مخوان ای زاهد زمین
گر چه رندم حاصل این کفت خود دانسته

نشنیم از دوست کشتم طالب وصل جانان
سالک عشقم طریق حب خود دانسته

قصه واعظ مگو شد ای عزیزان پیش من
رسم هر بازی جام سبو دانسته

دل بزلف مشکبیش داده‌ام که طفل عشق را
تا گر برات از خیال چو گمان کو دانسته

آنکه میگوید که خواهی شد ز عشق او هلاک
نیستم نادان من این معنی مگو

چون نسیمی گشته‌ام از خرقه و سجاده در
الله الله بین چه نیکو گشت خود دانسته

جان ز لف دارم بیا رود گر بگوییم شمه
آنچه من از خلاق آن پاکیزه خود دانسته‌ام.

من ز توفیق خدا راه بخدا یافته‌ام
فانی از خود شده ملک بقا یافته‌ام

در شفاخانه مسیح القدس انفاس مسیح
خورده‌ام شربت شافی و شفا یافته‌ام

اگر از کعبه به بتخانه روم عیب مکن
که خدا را بحقیقت همه جا یافته‌ام

فارغ از محنت اغیار دل از رنج خلاص
رستگار آمده از درد دوا یافته‌ام

ذوق عیشی که بدان دست سلاطین نرسد
از دولت من درویش گدا یافته‌ام

جز تو کام دگرم در دو جهان نیست مرا
چه کنم هر دو جهان را چو ترا یافته‌ام

شرح اوراق کتب خانهٔ اسرار ازل
از خط و خال رخ زلف تو وا یافته‌ام

ناله و سوز دل از آتش عشق است مرا
مکن اندیشه که از باد هوا یافته‌ام

هستم منظر جنت فردوس لقا
گر ز رخت جنت فردوس لقا

در طواف حرم کوی تو ای کعبهٔ حسن
هر دم از مشعر موی تو صفا یافته‌ام

ای نسیمی ز خیال رخ آن ماه مپرس
گر خیال رخ آن ماه چها یافته‌ام

در خمارم ساقیا جام جمی می بایدم
همدمی محرم ندارم همدمی می بایدم

دارم از زلف برین آتش نگاهی نهادلی
خلوتی همدمی با محرمی می بایدم

خشک شد لب ز آتش دل ز جگر اشکم نمانده
ایمه از دریای فضلت شبنمی

ریش دل را در دو عالم جز غم عشق تو نیست
زان بنو هر ساعت از غم عمی

تا دل مجروح خود را یکزمان تسکین دهم
از نمک غمزهٔ او مرهمی می بایدم

تا کنم قربان باتیه هر دم ای جان جهان
هر نفس جانی و هر دم عالمی می بایدم

در طریق کعبهٔ وصل تو جانا مرد راه عشق
ای حیات تشنهٔ آب زمزمی

تا نباشم

تا نباشم در بیابان محبت بی رفیق
همچو ابراهیم عاشق ادهمی می بایدم

سینه از درد فراقت جان دل من مجروح شد
از دم عیسی دمی اکنون دمی می بایدم

حاصل از دنیا و عقبی در حقیقت یک دم است
تا شناسد قدر این دم آدمی

نفخهٔ روح القدس دارد نسیمی در نفس
ای که میگوئی مسیح مریمی

من آن گنجم که در باطن هزاران گنج زر دارم
من آن بحرم که در دامن هزاران بحر یا گهر دارم

من آن معشوق پنهانم که سرگردان حسن خود
چو چشم دلبران عاشق لبی صاحب نظر

من آن چرخ برافرازم در اقلیم الوهیت
که در هر خانهٔ برجی هزاران ماه و خور

من آن عنقای لاهوتم درین ناسوت آشیان تن
که ملک السبع العلی همه در زیر پر دارم

سکون بر جنبشش زایا منم در لفظ و الاعلی
چه افلاک و زمین را نزد منعم هم سفر

انا الحق از من ای عاشق اگر بشنو که آن دوری
مرا عارف سلو براند که منصور دگر

چو عطاران بر طبل من چرا زخم چون من
نوص آن لب شیرین بجز منهار شکر

مکن منع ای من صبح فی عصا و خرقه زاهد
کمان تسبیح را هم ز زنارت خبر

برام حلقهٔ ذکرم چه میخوانی چه میدانی
مرا با حلقهٔ زلفش که بازار دگر

صواب اینش میگویم که ترک عشق خوبان کن
من آن کار خطا هرگز نکنم عقل این قدر

خیال روی شمس الدین مرا تا مونس جان شد / نه در اندیشهٔ شمسم نه پروای قمر دارم

الا ای عابدی کز من چرا تو قبله پرسی / عبادت کرده ام با جز ابروی قبله گر

ز زلفش در سر آن دارم که سر بر پایش اندازم / ببین ای جان که با زلفش من عاشق چه سر دارم

چو شیران در غم عشقت بدام افتاده ام ای دل / عذاری من جگر بریان شد که من بر جگر آذر دارم

چو شیران در غم عشقت بدام ای جان من شو / که من در جان ازان آتش بسی شور و شرر

ز راه عشقش ای صوفی ترا گر دست ره ندهد / مدیدی سعت قدری که من آن ره گذر

حدیث خط خال او چه دانند هر خطا خوانی / تو از من بشنو این قرآن که تفسیرش زبر دارم

نسیمی باز فضل حق چو کام دل میسر شد

ملک با سجده فرمایم که تعظیم بشر دارم

شد ملول از خرقهٔ ازرق دلم من چون کنم / ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

کو لب لب ساغری بر یاد چشم مست دوست / تا خمار خودپرستی از سر بیرون کنم

ای صبا زنجیر جعد طرهٔ لیلی کجاست / تا علاج این دل آشفته مجنون کنم

بی جمالش با خیالش هر شب بدر زرین برم / گفت بی کشتی گذر چون بر سر جیحون کنم

ساقیم گوید که می خور ناصحم گوید مخور / قول ساقی بشنوم یا پند ناصح چون کنم

با من شیدای وصلش گر فتی گرداند / آن پری خود را نمیداند که من چون افسون

ای

ای که میگوئی بپوشان از رخ خوبان نظر / گر گناهست این مدامم دین کند فرمان

دور چرخم دور کرد از یار و بختم یار نیست / الغیاث از بخت بد یا ناله از گردون

خم گرفت از بار غم اینک نسیمی چون هلال

دال خواهم یا چه ابروی تو نامش نون کنم

نفس اگه یار شد یار دگر چه میکنم / قوت دلم شد غمش خون جگر چه میکنم

بر سر کوی وحدتش کنج نهان چو یافتم / تا یافته شدم غمش کنج گهر چه میکنم

سرو چو دید کی گمان از رخ تو شد عیان / غیب نماند بعد ازین قول خبر چه

از لب لعل آن صنم کام چو شد میسرم / من همه شهد شکرم شهد و شکر

سی و سه حرف لم یزل بر رخ او چو دیده ام / حرف هجای عشق را از زیر زبر چه

شمس و قمر کجا بود همچو رخ منیر تو / مهتر ازین چو روی ماه شمس و قمر

دیدهٔ من ز روی او چون همه عین نور شد / نور بصر لبان بین قدر کحل بصر چه میکنم

سی و سه حرف روی او روز و شب است ذکر من / در روز یان بغیر ازین شام و سحر

قد من دلم فرو گرفت آتش عشق شعله / کار الف تمام شد طور شجر چه

آنچه بگفت در گلشن بسی بسر / یافته شد بشهر دل من سفر چه

فضل نهاد بر سرت تاج شرف نسیمیا / اسپ قبا کجی برم تاج کمر چه میکنم

بعد ازین روی فضل حق جان را یقین قربان کنم / سبز کرده روز جهد را سر بسر اعیان کنم
هر که او خواهد که گردد واقف سر ازل / پیش من آید که اسرار نهان اعیان
سر عهد لم یزل شد ظاهر از فضل اله / از دم فضل الهی بر همه احسان
علم الاسما کز آدم شد عیان کس بو بود / شد عیان از دم چه او خواندیم کی پنهان
هم نماز و روزه و حج طواف کعبه را / دیده ام از روی جانان تا ابد دوران
هفت کشت فلک اندر بیان فضل حق / بود این هر کس نشد اندام او سلطان

تا نسیمی جانان دید از فضل اله
عمر خود را جاودان در خواندن قران کنم

منم آن دو هفته ماهی که بر آسمان جانم / منم آن خجسته مهری که بر اوج لامکانم
منم آن سپهر حشمت که برای کسب دولت / مهند آفتاب گردون ز رخ سپهر ستانم
منم آن امیر کشور که همیشه در دیارم / قرات نسخه ام شب خط آیات ستانم
منم آن کلام صامت که بود ز ریب خالی / منم آن کتاب ناطق که صفات خویش خوانم
منم آن همای رفعت که فراز عرش پرم / منم آن لباب معنی که برون ازین جهانم
منم آنکه شاه سلطان کند از در گدای / منم آن که مهر گردون کله است من شبانم
منم آنکه فرق فرقد بقدم همی سپارم / منم آنکه بر دو عالم سر دست مصطفی ام

منم

منم آن لطف ساقی که بعاشقان بر نوش / رخ جهد منمایم من روح حق جانم
منم آن شکر حدیثی که بمنطق چون درآیم / رخ زلف ماه رویان بسوی خویش بجانم
منم آن شراف گوهر که ز معدن جانم / منم آن شراب کوثر که بکوی جان بدوانم
منم آن ز دیده غایب که همیشه در حضورم / منم آن وجود ظاهر که ز دیدها نهانم
منم آن ره سلامت که صراط راه دارم / منم آن نعیم باقی که بهشت جاودانم
منم آن که اندر اشیا شده ام الحروف گویا / ز رموز وحی بگذر که من این بیان عیانم
لقد هم حادث از ره مردای حکیم نسیمی / که من آن وجود فردم که همیشه در همانم

نوح عیسی ای نسیمی همه گرچه جان روحی
منم آنکه روح روحم منم آنکه جان جانم

من گنج لامکانم در لامکان نگنجم / برتر ز جسم و جانم در جسم و جان نگنجم
عقل و خیال انسان ره سوی من نبرد / در وهم از آن نیایم در عقل انسان نگنجم
من نقش کاینانم من عالم صفاتم / من آفتاب ذاتم در آسمان نگنجم
من بحر بیکرانم حد و جهت ندارم / من سلیم و شکافم در ناودان نگنجم
من صبح روز دینم من مشرق یقینم / بر من گمان نباشد من در گمان نگنجم
من جنت نعیمم من رحمت رحیمم / من گوهر قدیمم در بحر و کان نگنجم

من جان جان جانم بر هر جسم و جانم
من شاه بی نشانم اندر نشان نگنجم

من الست کاف و نونم من بی چرا و چونم
خاموش لا تحرک من در لسان [illegible]

من رکن زاد فضلم من دست زاد فضلم
من نارو زاد فضلم من در بیان [illegible]

من مصحف کریمم در لام فضل میمم
من آیت عظیم در هیچ شان [illegible]

من سوره حلیمم من لغت حلیمم
من کاسه سپهرم در هفت کان [illegible]

من قرص آفتابم چرخت اشیانم
من لؤلؤ بزرگم اندر دهان [illegible]

من جانم ای نسیمی یعنی دم نعیمی
در کس بیان نیاید وصفم من در زبان نگنجم

هزار نقش کمی بینی نگار را نقش آنم
به هر اشیا که میبینی در درون جان ایشانم

که دارد دیده بینا که تا بیند جمال ما
منم پوشیده پنهان همه پیدا و پنهانم

منم یوسف جهان جانم منم [illegible] گشتی
بود نفس سکم فرعون من موسی عمرانم

منم یوسف تنم چون است اشیا [illegible]
همه عالم بیک حمله بجنبد گر بجنبانم

سرم عرش است با کرسی که بود برتر نگاه نبود
دلم جنت جگر دوزخ که منظر گاه جانانم

محمد عقل کلم گشت نفس آیه برهان او
علیم عشق [illegible] شرف [illegible]

سخن چون بسته شد [illegible]
نه رخشان [illegible] که همچون چرخ گردانم

اماره

اماره فعل شیطانی روح ادراک [illegible]
اگر ادراک آن داری همه با آنکه میدانم

حقیقت تیغ سها سم همه عالم علامه من
اگر عالم شنک آرد که من آن تیغ برانم

به بحر دیر گذر کردم نهنگ [illegible] نظر کردم
نشان ان بی نشان یار النسیمی دار میدانم

بگوی یار من باید بچشم خون فشان رفتن
که دست خسته نتوان جانب آن آستان رفتن

براه عشق اگر داری نشان عاشقی میرو
که این ره بس خطرناک است نتوان بی نشان

دلا رفتی ز شام زلف سوی ماه رخسارش
همایون باشد [illegible] در میان

نسیم مهر دید [illegible]
[illegible] صورتی کو هست [illegible]

چو در جفای [illegible] عاشق [illegible]
کوی ازین جهت [illegible] زبان

از غم او جفا کشد عاشق مبتلای او
ورنه [illegible]

درد غمش نسیمیا چون بتو [illegible] داده است
غم مخور و قبول کن خوش لطفها [illegible]

درد از برای جان بود دل برای درد
من از برای درد و درد از برای من

نقش خیال یار ز چشم نمیرود
گر صد هزار رنج رسد در رضای من

مخواه هم از خدای وصالش بصد دعا / باشد که مستجاب شود یک دعای من

جور و جفای تست عطیه بر اهل دل / این تحفه بود در دو جهان چون عطای

از آه آتشین نسیمی شود چه موم
گر سنگ خاره کند گوش تا ادای من

ماه اگر گویم رخت را هست مه تابان چنین / سرو اگر گویم قدت را راستی هست این چنین

خلعت جان از ازل بود از لب شیرین تو / در جهان زان شد به نزد خلق شیرین جان

آفرین بر زلف بر خالت که در عالم چراد / هندوی بگرفته باشد روم و ترکستان

تا بشکند بازار حور و طوبی آن ساعت که تو / بی نقاب آیی بباغ روضهٔ رضوان

گر تو بر فرقم نهی شمشیر هستم ملهم / گردن طاعت که باید بندهٔ فرمان

دیده خون میگرید از شوق رخت زاهس تا / گر بماند حال رازرو دیده گریان

بستهٔ عهد وفا داری و من آری کجا / گر وفاداری که باشد بر سر پیمان

ای نسیمی رخ ز جور ماهرویان بر متاب
با جفا خو کن که باشد عادت خوبان چنین

عاقل دانا بیا آیت سحرم ببین / چشم جادو بازگشی در رخ بیمارم ببین

مصحف حق روی اوست خط مشکین موی او / بی خرد کافر است هر که ندارد یقین

کیش

کیش من دین من روز جزا این بود / کافر بیدین بود هر که ندارد چنین

خط رخش بی گمان خامهٔ ایزد نوشت / هست بتقسیم ورق آیت کلام مبین

تشنه لبان را بخضر لعل لبش میدهد / روز قیامت نشان چشمهٔ ماء معین

طینت ما را به لطف حق بگل صبحدم / کرده سرور ازل بابت قدرت عجین

تا بزند بر دلم تیر جفا غمزهٔ اش / آن بت ابرو کمان کرده به هر سو کمین

ابدال بیدین شود هر که خورد جرعهٔ / از می لعل لبش زاهد خلوت نشین

صوفی صافی کجاست کیست برارد چنین / او بخرابات عشق مست چهل اربعین

گفت نسیمی چنان هر که بخواند روان
بر نفسش هر زمان باد هزار آفرین

من ز عشق یار نتوانم ز جان باز آمدن / زانکه هست آیین من در عشق جان باز آمدن

تا بسوزم زآتش عشق رخش پروانه وار / گرد شمع روی او خواهم به پرواز آمدن

هر کرا در عشق جانان نالهٔ دلسوز نیست / کی تواند با نوای عشق دمساز آمدن

جان بباید داد عمری در غمش تا چون صبا / با سر زلفش تواند محرم راز آمدن

زخمها دارم ز عشقش در جگر لیکن چو غنچه / پیش هر نامحرمی نتوان بآواز آمدن

عزم آن دارم که سر در پایش اندازم ولی / حسن رویش بر سرم نگذارد از ناز

دیدن روی نگار را بدل اگر داری هوس — از خیال غیر باید خانه پرداز آمدن

هست با بویش دم عیسی دل هر مرده دل — کی تواند مطلع بر سر اعجاز آمدن

بی تکلف هر دم آید بر سرم یار از کرم — گرچه باشد عادت خوبان باعزاز

راز جان ظاهر مگردان گر نمی‌خواهی دلا — چون زبان شمع هر دم بر سر گاز

هر کرا همچون نسیمی کام دل میبایدش — از مراد خود گذشتن در همه باز

ای دهنت پسته خندان من — خاک بیت چشمه حیوان من

زلف رخسار تو ای خورشید حسن — لیلة القدر مه تابان من

جان شیرینم فدای لعل تو — گو لبی شیرین‌تر است از جان

در صفت جادوانم ناله هست — روضه کویت سرابستان من

ز آتش عشق تو هر دم میبرد — بر فلک دود از دل سوزان من

داروی درمان من درد تو بس — ای دوای درد بی درمان من

روز گشتم بی رخت تاریک شد — ای چراغ دیده گریان من

ترسم انجامد بطوفان در غمت — رشته خنجر اشک چون مرجان من

سنبلت هر لحظه داغی مینهد — بر دل مجروح سرگردان من

دل

دل بر آتش همچو کباب افتاده است — تا که عشق تو شده مهمان من

کفر زلفت با نسیمی در گرفت

ای رخت هم دین و هم ایمان من

بیار باده که عید است روز میخوردن — که خوش بود بمی ناب روزه وا کردن

بگوی صوفی خلوت نشین سرکش را — چرا اطاعت خوبان نمی‌توان کردن

جمال نور تجلی چو دید چشم کلیم — نگه بساحره ایمان نخواهد آوردن

سجود قبله روی تو میکنم زان رو — که پیش روی تو کفر است سجده نا کردن

مرا محبت روی تو در دل سوزان — ز آتشی است که هرگز نخواهد افسردن

ایا که منکر محبت نه‌ای چرا باقی — بیا دگوش به تسبیح باده کن درون

چه سرکه بود چه عجب گر ترش کند زاهد — طریق صوفی خامست غوره افشردن

چو گل ز سوز رخت جامه چاک خواهم کرد — مبند تا دو طبیب است پیرهن دریدن

چگونه پیش وجود تو نفی خود نکنم — که آفتاب رخت محو کرد هستی من

طریق رسم دو بینی رها کن ای احول

که یک حقیقت ما هست روح و بدن

بیا که چشم نسیمی بنور رخسارت — چنانکه دیده یعقوب شد به پیرهن

طالب یار اول از اغیار میباید شدن | بعد از آن در عالم وحدت دم از الا شدن

تا نماند جز وجود یار چیزی در میان | از وجود خویشتن بیزار میباید شدن

خلوت صوفی چو خالیست از ذوق دریا | منزوی در خانهٔ خمار میباید شدن

تا ابد سرگشته گرد پای سر نقطه | در طلب چون چرخ پرگار میباید

ای که میگویی مدام هشیار باش و می مخور | از می غفلت نه از هشیار میباید

گر سر بازار عشقش داری ای جان جهان | تشنه لب چون اهل این بازار میباید

تا ندیدی شاهد غیبی بی کشف حجاب | اول آنکه تو پوشیده چون اسرار

از انا الحق هر که خواهد گو بماند پایدار | همچو منصورش بپای دار میباید شدن

تا چو موسی لن ترانی بشنوی آن لحظه تب | قابل توفیق آن دیدار میباید شدن

خانهٔ اصل مرا چون درد درمان عشق او | زین سرای شش جهت ناچار میباید

همچو عیسی تو مجرد گر دو عالم میشوی | پاکباز از مرا قلندروار میباید شدن

چون نسیمی بر در شش گر عزتی خواهی مدام
در نظر چون خاک راهش خوار میباید شدن

طالب توحید را باید قدم بر لا زدن | بعد از آن در عالم وحدت دم از الا زدن

شرط اول در طریق معرفت دانی که چیست | طرح کردن هر دو عالم را بیکبار

گر

گر شوی چون اهل وحدت مالک ملک وجود | نوبت شاهی توانی بر فلک چون ما زدن

دامن گوهر بدست آور ز کان معرفت | تا توانی چون صدف لاف از دل دریا

تا نگردی محرم اسرار اسما چون ملک | لاف دانش کی توانی با آدم حوا زدن

کی تواند سر کشیدن بر فلک چون سنبله | دانه گر خاک نتوانست سر بالا

رنگ بوی از حقیقت گر بدست آورده | چون گل صد برگ باید خیمه بر صحرا

چند باشی ای مقلد بسته ظن گمان | در گذر زین ها که نتوان تکیه بر اینها

تا نگوی ترک سر اندر سر زلفش مکن | سر سری دست طلب نتوان درین سودا

بگذر از دنیا و عقبی تا توانی در لقاش | آستین از بی نیازی بر سر اشیا

ای نسیمی با مقلد شرح حق ضایع مکن
از تخلخل دم چه حاصل بیش تا بیا زدن

با تو کار من بسر گفتی بسر خواهد شدن | کار سر سهل است اگر کارم بسر خواهد شدن

ترک جان مشکل نباشد در ره عشقت مرا | کام دل حاصل بجان ای جان اگر خواهد

هر کرا امروز در سر زلف تو گردن کاشته | منت امکان ازین کار دگر خواهد

رشتهٔ جان مرا زلف تو چندان تاب داد | گر غم روبت شبی چون شمع بر خواهد

خون خوری دل در طلبکاری که عاشق را مراد | گر شود حاصل بصد خون جگر خواهد

که کند چشمت با برو بر دلم روزی کمان | پیش تیر غمزه ات جانم سپر خواهد

من نخواهم کرد دست از دامن زلفت رها گر زمین و آسمان زیر و زبر خواهد شدن

ای که میگویی بپوشان از روی خوبان دیده را این سخن در جان من کی کارگر خواهد شدن

آن جهان حسن عالم از عشقت که تابانند خبر خلق عالم را ز درد من خبر خواهد شدن

جان بیمار نسیمی از تن ای آرام جان
بی قرار از فرقت رویت بدر خواهد شدن

تو را رسم دلبری و طریق دلبری کردن ولیکن من ز تو مشکل توانم دل بری کردن

مکن تشبیه رویش را به گلبرگ طری ای نادان هرگز که نتوان نسبت آن گل را به گلبرگ طری

اگر داری سر زلفش ز فکر جان و تن بگذر که کار طبع خامان است فکر سرسری

ز هاروت ار چه آموزند مردم ساحری لیکن کجا چون مردم چشمت توانند ساحری

دلی شد کز هواداری تواند دم زدن از جان سری کافتاد در پایت تواند سروری

بگو صورتگر چین را مکش اندیشه رویش که نقاش ازل داند چنین صورتگری

خیال شمع رخسارش کسی کو در نظر دارد نظر باشد حرام او را به ماه و مشتری

سری کز خاک درگاهت چو گرد اوفتد سربلند نخواهد کردن افرازی به تاج سنجری

بوصف چشم جادوی تو اشعار نسیمی را
سراسر میتوان نسبت به سحر ساحری کردن

گر لطف لقای او دل ما طلب کن اندر فنای مطلق عین بقا طلب کن

بطور

بر طور عشق چون موسی گر عاشق لقایی بگشا دو چشم خود را وز حق لقا طلب کن

ای طالب هویت ذاتش توان شناخت اینجا به عین خود را آنگه خدا طلب کن

گم کرده گر او را ایمن مباش میجو گوی که نیش جویم رو جمله جا طلب کن

ای زاهد ریایی آمد بیان قرآن بنمای جوهر خود قدر و بها طلب

گر درد عشق داری در اهل درد عشقی بو بسته درد او را مهر دوا طلب کن

گفتم دل غریبم در شهر عشق گم شد زلفش شنید گفتا در دام ما طلب کن

آیینه صاف باید تا با تو رو نماید آیینه را جلا ده یعنی صفا طلب کن

چون هر چه کاشتی اینجا فردا بر آن ستانی اینجا برای کشتن تخم وفا طلب

گر گوش و چشم داری مپران تو دست و پایی با چشم و گوش میجو بی دست و پا طلب

حق ساز نطق بر رخ نتوان شناخت کجان بر رفرف نبوت سیر سما طلب

اسرار کن فکانی در خانه دو عالم در خانه کدخدا شو از کدخدا طلب

سبوسه آیت حق کردر رخش بیابی در شش ماه رویش بر استوا طلب

دارد دم نسیمی بوی دم مسیحا از دولت آن دم این ابن دم زنا

ناموس شرم عبرت زهدم حجاب شد برقع ز رخ برافکن رفع حجاب کن

تا من گذارد دیدن خوبان اگر خطاست ای پیر خانقاه تو فکر صواب کن

نقد حیات صرف مکن جز بروی دوست ‌ ‌ ‌ با خود چه میبری بقیامت حساب کن

زر شد نسیمی از نظر کیمیای فضل ‌ ‌ ‌ قلاب دور حادثه گو انقلاب کن

بیا ای گنج پنهانی چه خود ما را تو اظهر کن ‌ ‌ ‌ مس بی قیمتی ما را باکسیر نظر زر کن

تو بحر گوهر کانی تو عین آب حیوانی ‌ ‌ ‌ وجود خاکی ما را حیات بخش گوهر کن

لب لعلی تو چون دارد لعل جان بخش بیضا ‌ ‌ ‌ چو عیسی قدسیان مشکین جهان را پر ز عنبر

نقاب از آفتاب رخ بر انداز ای قمر پیکرم ‌ ‌ ‌ سرای دیده عالم بروی خود منور

بناز غمزه گر خواهی که عالم را بسوز آری ‌ ‌ ‌ بیا در رود الی بین ز رخسار آتشی بر

ز سودای سر زلفت سرم سودا گرفت ای گلرو ‌ ‌ ‌ ندارد در سر این سودا البر کو خاک بر سر

به لطفی در حدیث آ در لب جان بخش در عالم ‌ ‌ ‌ دم روح القدس بدم جهان را پر شکر

ز سودای خط و خالت کسی کو شد ‌ ‌ ‌ رخش در مجمع خوبان سیه چون نافه عنبر

هر آنکو عاشق روی بت صورت جانانیست ‌ ‌ ‌ نبی آدم مخوان او را تو نامش نقش صورت

دل از تسبیح صوفی شد ملول ای مطرب مجلس ‌ ‌ ‌ ز قند آن لب شیرین سخن گوی مکرر

ملک مینهد خطش چو طفل ‌ ‌ ‌ الا ای حافظ قرآن تو این مصحف آیت از بر

بحسن روی دیدار صبح خورشید نسیمی عاشق ‌ ‌ ‌ به هر کوی قدم در نه و هر منظر سری بر کن

چو هست از

چو هست از روی شمس الدین تنای شمس خاور را ‌ ‌ ‌ بیا در روی شمس الدین سجود شمس خاور کن

نگون بود در مینا باده نیسی فرقت بدلش را ‌ ‌ ‌ اگر با در عیدی داری بیا با مه برابر

دلا با وصلش ار خواهی که ذات متحد گردی ‌ ‌ ‌ وجود دهر در عالم را شنا وصل دلبر کن

سبا گوئی چه زر افشان سینه گلگون جامه ‌ ‌ ‌ قلم بر دلق ازرق کش بمی رخسار احمر

چه باک از فضل خدا بین شود لیلی ‌ ‌ ‌ بیاد سرمه چشمت غبار خاک در کن

نسیمی واصل حق شد الهی عاشقانش را
بحق حرمت فضلت ازین دولت میسر کن

ایدل ار پخته عشقی طمع خام مکن ‌ ‌ ‌ همدم باده شود جز هوس جام مکن

از ره خویش پرستی قدمی بیرون نه ‌ ‌ ‌ قطع این منزل ره جز بیقین گام

منزل اهل یقین کوی حبیبست ایدل ‌ ‌ ‌ تا بمنزل نرسی یک نفس آرام مکن

از ریا پاک شو ای زاهد آلوده لباس ‌ ‌ ‌ تشنه وسوسه را زهد و ورع نام

دور سجاده تسبیح که در شست ای زاهد ‌ ‌ ‌ این بکجی دانه مسا زان دگری دام

گر سری طاعت حق چون ملک هست ایدل ‌ ‌ ‌ بجز از سجده آن سرو گل اندام

چون شوی با دهن چشم لب یار حریف ‌ ‌ ‌ جز حدیث شکر و پسته و بادام

نام ما سنگدل دین حجی است ‌ ‌ ‌ یکجهت باش و بد نیها طلب نام مکن

هست چون عاریتی دولت ده روزهٔ دهر / تکیه بر دولت ده روزهٔ ایام مکن

بر عذار تو که اسلامست از خط خال / لشکر کفر مکن غارت اسلام

گر کنی فرصت امروز به آینده بدل / مکن این فایده نیک سرانجام مکن

ای نسیمی چه برآمد ز لب او کامت
بر همه کام رسیدی سخن از کام مکن

قصهٔ زلف یار دراز در سرای دل چه میکنی / مرد این سودا نهٔ با دلبرای دل چه میکنی

دولت بوسیدن پایش تمنا میکنی / زین هوس تا سربازی بگذر ای دل

گرچه بردار جور از حد رقیب سنگدل / چون توان کردن جدای زین در ای دل

عقل میگوید غم ناموس خود بگذر ز عشق / عاشقی را نیست اینها در خور ای دل

کرده سودا که روزی در برآری قامتش / سرو سیمین بر نخواهد آمد ای دل هیچ مکن

پیش شمع روی او پروانه شو زاتش مترس / جان نخواهد سوختن دیگر برای دل ای

گفته گر عشق بازی توبه خواهم کرد کرد / بیش از این منه بر کاری دیگر ای دل

درد باطن سوز جانم عرضه پیش هر طبیب / چون نخواهد شد بدرمان کمتر ای دل

وصل مهرویان سیم اندام شد گر طلب / سعی بیهوده کردن بی زر ای دل

جام بنوش از کف ساقی که در دور لبش / توبه کفرانست از شراب دست عوای دل

چون

٦

چون نسیمی از لب لعلش طلب کن سلسبیل
تکیه بر فردوس و آب کوثر ای دل هیچ مکن

عشق اگر باز کسی با روی دلدار چنین / در سر اندازد کسی در پای عیار چنین

باز زلفش میکشم بر جان دل نازنده ام / عاشق سر باز اگر بار کشد باری چنین

میکشد خود را ز زلفش صوفی شیخ پوش / خود پرستان را چه دانند قدر زناری

پیش چشمانت بمیرم زانکه بسیار ای نگار / خوشتر است از عمر مردن پیش بیماری

زاهد سالوس می پوشد از خوبان نظر / گر کسی دیده باشد کی کند کاری

نارد از سر حلقهٔ زلف تو بند گردنم / کی سر از قید جهان پیچد گرفتار

دشمنم دارد کشم گر بیابد از لعلش گوی باد از / من نخواهم داشت دست از دامن یار

گر بجان ای دل نخواهی وصل لعلش یافتن / ترک این سودا مکن در حلقه بازار

رغبت میخوار کی خواهد ربا کردن دلم / با خیال آن دو چشم مست خمار

گرچه هست آیین چشمت مردم آزاری ولی / کی بیازارد دلم از مردم آزار چنین

دل غمی خواهد که باشد همدم غمت یکدم ولی / بی خیال غم تو نبود غم خواری

پیش چون بودی نسیمی بت پرستی در نماز
گر نبودی قبلهٔ او زلف رخ چنین

کشت مرا و زنده کرد از لب جانفزای خود
لطف نگار من چها کرد برای من ببین

در همه پرده گر بگذرد از بن گمان و ظن
در رخ یار من نگر روی خدای من

بی سر و پای عشق شو همچو فلک نسیمیا
شد الف زلفکم در سر و پای من ببین

هست هر رنگ شراب از نگهم ملامتم (از خون دل)
همچو نابی که از جسم کباب آید برون

منتقی را ذوق آن آمد که با یاد لبش
هر زمان از آستین جام شراب آید

نون ابرویش که کلک کاتب قدرت نوشت
هست حرفی کز بیانش صد کتاب آید

گر خیال چشم مستش در خیال آرد امام
چون نمسجد در رود مست و خراب

از صدای ذکر سالوسان خود بینی بود
بیش خوش صوتی که از چنگ رباب آید

از خیال نظم دندانش نسیمی هر نفس
دیده چون بر هم زند در خوشاب آید برون

با چنین حسن آن صنم گر بی حجاب آید برون
آفتاب از برقع و ماه از نقاب آید برون

تا بود جهان چشم من خیال چشم او
از سر چشم کجی سودای خواب آید

گرچه شمع از آتش دل چشم بر دارم چو شمع
هر کرا سوز غمش از دیده آب آید

سوختم در دار غم روی تو نزدیک آمدست
گر دل بر آتشم بوی کباب آید برون

ارز

روز محشر هر کسی چون سر برآرند از لحد
جان من سرمست با جام شراب آید برون

گر خیال چشم مستت عابدی بیند بخواب
از درون صومعه مست و خراب آید

تا نسیمی وصف لعل شکرافشان تو گفت
از دهانش چون صدف در خوشاب آید برون

دوری شرکت از وحدت موحد باش یکتا شو
وجود ما سوی الله را بلا بگذار و الا شو

سر توحید اگر داری چو بگرگان سودای
درآ در حلقه زلفش چو بگرگان سودا

اگر چون موسی عمران تمنای لقا داری
جلا ده دیده دل را تجلی در تماشا

مشو چون عیسی مریم بکنج چار بنیان فلک
برآ از حد جهت بر کن مکان بگذار بالا

ز کنج گوهر جان در آب و گل مشو پنهان
در آتش‌ها چون برقی چار ارکان جا بجا

خزانه معدن لولو کند در بحر خاک ابدال
اگر دردانه میخواهی فرو رو در قعر دریا

رخ چون لف خط و خالش کلام ایزد است گر
اگر تفسیر میخواهی ببین سر اسما

چو هست آینه مؤمن بقول مصطفی مؤمن
بیا در صورت خوبان ببین حق را هویدا

نگر کان سر نقش فلک باد در شکن
عدد را نقطه خالش چو خالش سر دوتا شو

چه بینی مصحف رویش سخن از فاتحه گو
چه با بی حمد گیسویش بالرحمن طاها

نگارین میم دل ما رموز کن نگاران حالی
بعاین صاد و لام ما در انشا عیان اشیا

زهره نگاه کن که امروز آمدی بیرون
مداری لعل آخر بردهای زنده دلشو

مسیح از نفخه آدم مصور گشت دم در دم
تو گر میخواهی آن دم را بیا در همدم ما شو

نسیمی شد بحق واصل بفضل و عدل یزدان
تو نیز این بخت اگر خواهی فدای روی زیبا شو

ای جان عاشق از لب جانان ندا شنو
آواز ارجعی بجهان لقا شنو

از ساکنان عالم جان طالب غمم
چندین هزار مژده وصل لقا شنو

عالم صدای صوت انا الحق فرو گرفت
ای سامع این حدیث بسمع رضا شنو

گفتی ز روی لطف که ادعونی استجب
بنگر بسوی ما و هزاران دعا شنو

روزی خطاب کن بکرم کی گدای من
کوس جلال طنطنه کبریا شنو

عاشقم بر قامت رعنای تو
حسن میبارد ز سر تا پای تو

هر کجا ای سرو اندازی قدم
روی زرد ماست خاک پای تو

نیست اندر دیده من جای خواب
از خیال چهره زیبای تو

یک دلی داریم صد اندوه و غم
یک سری داریم صد سودای تو

ای نسیمی پاک میبازی نظر
آفرین بر دیده بینای تو

در عشق

در عشق نوای مه رود عاشق چه منی گو گو
تا بر سر دیوانها چون گوی بزن گو گو

سوزم لغم دریا زنم در عشق جهان بازم
دانگه نظر اندازم بر روی تو از شش سو

تا بر اثر بابت با آلم رخ بنهم
افتاده چه خورشیدم بر خاک سر هر کو

از غیرت ماه و خور بردار نقاب از رخ
تا پیش مه روییت بر خاک نهد پهلو

در دور سر زلفت چون ایمن ایمان باشد
چون دزد دل جانها شد آن سیه هندو

پر نور کنم چون مه از چهره درد عالم را
از زلف تو گر افتد روزی نظرم یکمو

ای بخت من از چشمت با درد بلا لیلی
صد رحمت حق هر دم بر غمزه آن جادو

ای در طلب وصلت چون چرخ بسر گردان
هم عابد یاهو شد هم قائل یاهو

چشم تو دل عارف گیرد چو قلیچه آهو
ای پی که چو قبان آن شیر شکار آهو

ای روی تو روشن صوفی مفروش عبا هر که
گر یاد ولیش پر شد با راز عمل کندو

ای بر سر سجاده تسبیح کنان الله
فریاد ز تا الحقها در حلقه آن گیسو

معراج نسیمی شد قوسین دو ابرویت
ای شمع شب اسری ای بدر هلال ابرو

آینه دل پاک کن ای طالب دیدار او
تا شد که اندازد نظر بر آینه رخسار او

از مصحف رویش بخوان بسم الله خط الرحمن
تا ره بری در ذات او واقف شوی از اسرار او

ذاتی که بود از جسم و جان در پردهٔ غیرت نهان
رخسار بنمود از عیان هم بشنوی گفتار او

میزان عدل آورده است از برای مشتری
قلب و دغل بگذار اگر داری سری بازار

صراف عشق آن صنم جانی نشوی ای سیم‌زر
زان رو که نتوان داشتن سیم و دغل در کار

بگذر بخط استوا تا باز یابی در خطا لبا
راه صراط المستقیم ازان بت رفتار

خواهی که باشی پاک دین چون طیب طاهر
حاصل کن ایمان الیقین از زلف چون زنار

از لوح روی دلبران نسخهٔ خط حق بخوان
اسرار ما روحی به بین از جار حرف و چهار

گر می‌نمایی چون خلیل ای عاشق حق سر خلق
در آتش نمرود اگر آنگه به بین گلزار

کشتن نسیمی را بغم کارش نه امروز است بس
از لطف خود با عاشقان آن بت دایم کار او

زلف بشب است ای سمن روت مه تابان دو در
خط تو بر گاری که هست اندیشه سرگردان دور

بی شمع روت کی برد جان ره بسوز معرفت
از زلف تست بیراه است کفری که او ایمان

از چشم گوهر بار من اندر کنار من نگر
بحری که چندین در بود با گوهر و غلطان

باغی است ای دلبر دلم کز قامت و رخسار تو
پیوسته می‌بینم بهم سرو و گل و خندان

بر جان کند ایلگی شود شبها چو شمع از سوز دل
جایی که آتش در زند عشق رخ جانان

دارد نسیمی در جهان از هستی جان و مکان
جانی که هست از دلبران صد در و صد بدر

دل

دل مردم بجان آمد ز چشم آن کمان ابرو
تعالی الله از آن چشمان جلال الله از آن ابرو

مخوان روی نگارم را الهی جای دل ابرو
که چون روی دلارایش ندارد روی جان ابرو

دلا می‌ترک جان و سر مکن سودای ابرویش
که نتوان کشته شد الا بدان کمان آن جان ابرو

ز ما ننگ و العبر رمزی بچشم و تو ظاهر کن
که شد اسرار ما او حی ز رمز کاف عیان ابرو

نسیمی قبله جز رویت نگوید گرد چندانکه
که باشد بر سر بالین چشم دلبران ابرو

نگارا بی سر زلف پریشانم بجان تو
بجز زلف نمی‌خواهد دل جانم بجان تو

بزلفی عنبر افشانت کن دوای من که زین بهتر
علاج رنج سودای نمیدانم بجان تو

بغیر از سجدهٔ رویت نمی‌آید ز من کاری
ازان گرد ارچه حاصل شد پشیمانم بجان تو

ز رنج فرقت دوری شدم رنجور رنجیده
رهایی بخش از این رنجم مرنجانم بجان تو

مرا تا همچو دل شد رسوای غم عشقت
ز آصف بسته‌ام چون سلیمانم بجان تو

مکن درد مرا درمان بصبری ای آرزوی جان
که این درمان بسی تلخ است درمانم

شب وصل از خیال آن که چشمی مردمان بیداری
وصال این سعادت را نگه بانم بجان تو

بیان زلف و خال خود بهم زن حسن جمال خود
ببر پرسش آن را مپرس این که حیرانم

پری حور و مهر و مه که رخت مثالت بنده اند الا
ترا من چون پری خوانم نمی‌خوانم

چه فرخ فرخ شدم پیدا دلی الحمی نمی بینه | به بین گر چشم نامحرم چه پنهانم نگهدار تو

چه هستم بنده عشقت بملک بی عقبی | مده از دست مغرورشم که ارزانم بجان

بیاد عهد و پیمانی که بستیم در ازل با تو | نه عهدم ذره کم شد نه پیمانم بجان

چمن گر زانکه مینازد بیکدسته گل خود رو | من از گلدسته رویت گلستانم

مرا خاک در خود خوان و گر خواهی نسیمی گو | به هر اسمی که میخوانند بخوان آنم

ای بر گل عذارت ریحان تر نوشته | وز مشک سوده خطی بر گل شکر نوشته

بوسه حرف موزون مانند در مکنون | ایزد بر آن رخ چون شمس و قمر نوشته

ای مصحف جمالت خطی که دست قدرت | بود از برای موسی بر لوح زر نوشته

تا کی نگاه دارند اسرار حسن رویت | نام رخ ترا حق بر ماه و خور نوشته

ای میم جیم دولت بر جان اهل معنی | هر دم ز لوح خطی حرف دگر نوشته

صورت نگار را نشان بنده رخت را | نامش در آخر بیش صاحب نظر

ای چاره ز غمت در ناشا درد ما را | دارو ز بهر شربت خون جگر نوشته

ای کلک مشکی بر آفتاب جست | اسرار کفت کنزا سر تا بسر نوشته

ای حرف خط و خالت چون آب حیات | بر لوح چهره تو بر نور نور نوشته

تا وحدت

تا وحدت جمالت ثابت شود به برهان | هست از رخت نشانها بر بحر و بر نوشته

بر صورت تو انگو عاشق نگشت حیران | نقشی است نه بر آهن یا بر حجر نوشته

تحصیل نیک نامی آنها که بوده باشد | در دفتر تو نامش اهل هنر نوشته

صوفی و ذکر خلوت ما و شراب شاهد | در قسمت این ز حق شد ای بی خبر نوشته

وصف ترا نسیمی چون در عبارت آرد
آنهم به یمن فضلت شد این قدر نوشته

ای رخ ماه پیکرت طعنه به مشتری زده | حسن تو در جهان جان تخت سکندری زده

معتکف در ترا عرش نهاده متکا | سالک عشقت ایستاده بر سر سروری

خاک نشین حضرتت یافته دولت ابد | در ملکوت لامکان نوبت سنجری

ای ز رخت تو انگری من گدای کوی تو | صاحب تاج سلطنت دم ز قلندری

هست نسیمی آن عارف آشنا که او
بر در کعبه صفا حلقه حیدری زده

دلیل تا شده آن ساقی مدار العیش میخانه | بیا گر آرزو مندی بجام لعل جانانه

رساند وصل رویش را طلبکار بجان گر چه | هنوز ارزان بود دادن دو عالم را بشکرانه

جهان جان و دین را سر در کار عشقش کن | که از مردان مرد آید همیشه کار مردانه

مجو با آتش رویش تقرب گر همی خواهی | که دور از شمع رخسارش بسوزی هم چو پروانه

در گنج معانی را لبش مفتاح غیب آمد / زهی گنج و زهی گوهر زهی مفتاح دندانه
نسیمی پای دل بگشا ز بند زلف او هرگز / که در زنجیر میباید همیشه پای دیوانه

تا می عشقش همی مستم نه‌ای / از می عشقش کنون مستم نه‌ای
جز کمند زلف عنبر چین او / نقش زناری دگر بستم نه‌ای
دل ز جوی عشق میگوید بجه / من حریف این چنین جستم نه‌ای
ای که میگوئی بجان رستی ز عشق / من بجان از عشق او رستم نه‌ای
چون نه دادم دامن زلفش ز دست / من در آن سودا از آن دستم
با سر زلفش الم عهدی که بست / بشنوی روزی که بشکستم نه‌ای
عروة الوثقی است آن گیسوی او / چون توانم گفت بگسستم نه‌ای
عهد قالوا بستم روز الست / من جز آن قالوا بلی آن بستم نه‌ای
تا نسیمی حق شده سر تا قدم
یکزمان از پای ننشستم نه‌ای

ای جمالت مظهر اسمای حسنا آمده / وی خم ابروت تا ادحی لوحا آمده
آیه ورشان چشمت رمز ما زاغ البصر / روی موبت [illegible] یا سین [illegible]
تشنه از لعل لبت یاقوت خون در جگر / در دندانت ترا لولوی لالا آمده

معنی

معنی آیت و نادرا را و رمزی آن شجر / دیده ام آن عارض و آن قد و بالا آمده
غمزه ات با عاشقان در شیوه سنگ دلها / گرچه روی [illegible] سوره انا فتحنا آمده
در ظهور آفتاب روی تو ای بدر منیر / هر دو عالم ذره سان در عشق [illegible]
سجده روی تو می آرد نسیمی دایما / ای جمالت مظهر ایزد تعالی آمده

ای ز قیام قامتت هر طرفی قیامتی / جز تو که دارد این چنین خوب لطیف قامتی
تا بسجود چون ملک پیش تو سر نهاده‌ام / دیو رجیم میکند هر نفسم ملامتی
هر که نکرد جان و دل با دو جهان نثار تو / هر نفسی که میزند هست بروز غرامتی
جان و جهان و این دل صرف ره تو میکنم / تا نبود مخمرم روز جزا ندامتی
تا به هوای ابروان از پی دیده بست دل / هست ز دیده هر دمم بر سر دل علامتی
وقت نماز و بی تو ام هست حدیث قامتش / گر بخلاف این ترا هست بیار قامتی
سالک راه عشق شو همدم عشق باش اگر / طالب گنج این چنین مطلبی سلامتی
حال نسیمی ای صبا گر ز تو پرسد آن صنم
با غم قامتش بگو هست در استقامتی
دل آن جای غمی است تو هم میدانی / من سگ کوی توام از چه دهم میرانی

ترک تقلید کن ای زاهد و خودبین بخدا — دو سه روزی که درین دیر کهن مهمانی
رو به آدم کن ایا زاهد خودبین که ترا — تا توان گفت به تحقیق که انسانی
جهد آن کن که شوی واقف اسرار وجود — ورنه از زمرهٔ جهال خر نادانی
عاشقان درد غمت را بخدای خدا — بدو صد جان بخریدند هنوز ارزانی
مظهر حقی و در حکمت تو نیست غلط — گاه ظاهر شده در کسوت و گه پنهانی
ای نسیمی ره تحقیق اگر دور نمود — کس ره دور ندیدست بدین آسانی

جام شراب ساقی زیبا و بانگ نی — یحیی العظام وهی رمیم بفضل حی
از زهد یار یا چو نشد کار ما تمام — مائیم بعد ازین خرابات و جام می
مطرب بیا و نغمهٔ مستانه ساز کن — چون کار عشق نیست بجز ها و هوی و هی
خورشید پرده عشق ز رخسار برگرفت — ظل ظلیل عشق ز تنوین گشت طی
جانم فدای عشق که از نور او نماند — در چشم عاشقان بجز از دود شیخ شی
تا شد اسیر چاه زنخدان او دلم — عار آیدش ز شاهی کاوس و کی

بیزار شد ز خرقه و بگذاشت خانقاه
جان نسیمی تا بخرابات برد پی

عاشقانت

عاشقانت گرچه بسیارند ما را نیز یکی — عارفان روی تو کم باشند همچون ما یکی
چون بسرو من قامت آرم گر ببینم قامتت — چون بیاید سجده پیش آن قد و بالا
هر زمان با چشم زلفت هست سودای مرا — جز سر زلف تو در سر نیست سودا
همت من فرد از خورشید بالعود خم — زانچه کام مرد نذارم دیگر و دل با
منع قاضی زحمت هر دم به دعوی دگر — میکشد از هر طرف زلف تو از صد
ای که چون پرگار می‌پویی در الحارم سر — در محیط خط او چون گوهر فرد ایکی
الجد سر سه حرف از لوح رخسارش بخوان — تا بدانی سر سبحان الذی اسرا
ذات آن معشوق بی همتا بمن علی من آن — زانکه موجودی نمی بینم که هست الا
میکشم که جور زلفت ای صنم لیل نهار — غمزه این هر دو سودا گشته چون تنها
تا ابد با عشق رویت یک دلیم و یک جهت — زانکه با حسنت بپا شد تا ابد همت

ای نسیمی منزل وحدت مقام عارفست
گر سر تحقیق بینند همه اشیا یکی

فضل حق ای هم هر دم بالمن جامی — که نه امروز ابد مستی ای الجامی
شرح اسرار تجلی نور فرعون موسی — کاتش انی انا الله بزد اندر خامی
صبح وش تم همه بار از لف رخت میکذرد — گو صبا رگترا زین صبح تکوه ترنامی

دور حسنش ابدی گشت نباشد من بعد — خالی از عشق رخش در همه دور ایامی

خال مشکین لبش دانه و زلفش آری — هست بر هر ورق چهره کلامی دامی

از تو ای نامجدا یک نفس است ای سالک — بر سر خویش نه از کشش جهت خود گامی

آنکه شد مست می عشق رخش در همه حال — باده نیست ار چه بود همدم دُرد آشامی

بجز آن دل که رسید از رخ و زلفش بخدا — کی دلی دید مرادی و گرفت آرامی

زلف مشکین دلارام من آرام منست — بی سر زلف دلارام که دید آرامی

مست فضل است نسیمی و برین معنی دال

هست از هر طرفی روی تو صاد و لامی

گوهر دریای وحدت آدمست ای آدمی — گر چه آدم سر اسما را بدانی آدمی

جان اگر خوانم ترا باشد بدین معنی اگر — کز سر تحقیق میدانم که جان عالمی

زنده باقی شو از سرچشمه نطق لایزال — ای که بی نطقی تو نطق عیسی صاحبدمی

گر ببینی صورت خود در آب چشم معرفت — روشنت گردد که هم جمشید و هم جام جمی

دور فرعونی و نمرودی و دجالی گذشت — هم خلیلی هم کلیمی و هم مسیح مریمی

از خیالی هیچ کم فارغ شود آسوده باش — تا کمی در فکر آن باشی که بیشی یا کمی

در رخ خوبان که هست آینه گیتی نما — صورت حق را بچشم سر ببین گر محرمی

کی

کی شود روشن بخورشید رخت آن چشم کور — از محیط معرفت نادیده چون یک شبنمی

در بیابان تحیر واله و سرگشته اند — حیدری احمدی رخ ژنده پوش ادهمی

گر بدا است بابی از من عنده علم الکتاب — آن سلیمانی که اسم اعظمش را خاتمی

ای نسیمی نعت آن شد کز دم روح القدس

نفخه چون صور اسرافیل در عالم دمی

بیا ای احسن صورت بیا ای اکمل معنی — بمیدان الوهیت که دارد جای این دعوی

وصالت جنت عدن است و اهل الجنت را — جز این صورت نمی‌شد که باشد جنت اعلی

مراد از دین و عقبی توی ای رادکی باشد — بجز وصل تو عاشق را مراد از دین و عقبی

جمالت در همه اشیا تجلی کرده است اما — چو مجنون عاشقی هر چند جدا دارد رخ لیلی

خیال صورت رویت بکلی گر بگردد روزی — شود بر کافران بسته در بتخانه مانی

بنازد نعمت دنیا منازی چشم کو کور — که نادان را بود نازش بناز و نعمت دنیی

مگو با منکر عشقش حدیث آن ای عاشق — که در دجال نابینا نگیرد نفخه عیسی

به بند زلف او زاهد از آن در دل نمی‌بندد — که بر ساحر نبسته مار است عقرب معجز موسی

غم عشق پریرویان مگو با ساکن خلوت — حدیث آفتاب ما مگو با دیده اعمی

فقیه از آیت خطش منور حق نشد بیا — رموز مکتب خطش نگردد در دیده افعی

گدای کوی آن شاهم که درویشی در او را — طفیل همتش باشد سریر افسر کسری

ز عرش معنوی خود بکش نقاب الصورت رحمن — که تا از لوح محفوظت بخوانند آیتی کبری

نسیمی را تو معبودی و دین و قبله ایمان — تو خواهی حق پرستش خوان تو خواهی عابد عزی

چو عاشق بر رخ زاهد کی آید سرخ رو چون زر
که رنگ عاشقان خون است رنگ زاهدان حنی

بیار ای ساقی مهوش می گلرنگ مرجانی — که از زند خاتم لعلش لب صد ملک سلیمانی

نگارا تا بر افکندی نقاب از چهره گلگون — خجالت یافت از رویت گل صد برگ بستانی

صدف را کی شکی بودی چو دندان ترا دیده — که تا از درج یاقوتت بدیدی گوهر افشانی

مهی مشهور زیبایی رخ خوبان جهان لیکن — که بر حسن تو ختم آمد کمال حسن انسانی

مرا جمعیت خاطر چرا این دگر چه میباید — که هستم چون سر زلف تو در عین پریشانی

ترا چون خوانم ای مه حور خاکی گویم ای ماه پاره — برخ زیبا تر از حوری بتن نازکتر از جانی

مرا حال دل ای دلبر چه حاجت لقد عرفت گفتن — که هستی در دل و جانم میدانم که میدانی

رخت در عالم خود بس شاهی پنج نوبت زد — بر اوج لامکان اکنون بر افراخت سلطانی

بجز عشق ای زاهد جلا ده دیده دل را — اگر بی پرده میخواهی رخ معشوق پنهانی

جمال کعبه وصلش هوس داری اگر دیدن — ترا فرض است ای عابد که روی از خود بگردانی

نسیمی

نسیمی در رخ خوبان جمال الله می بیند
بیا بشنو ز گفتارش بیان سر سبحانی

زلف را بر هر دو رخ جا میکنی — غارت جان و دل ما میکنی

مبتلای غمزه چشم پر خمار — سالکان را مست و سودا میکنی

کرده آیینه ما را روبرو — صورت خود را تماشا میکنی

پرده بر میداری از روی چو مه — گنج مخفی آشکارا میکنی

گوشه گیران مرقع پوش را — بت پرست دیر ترسا میکنی

دانه سازی ز خال عنبرین — دام دل از زلف سمن سا میکنی

بیدلی را هر دم ای لیلی چو من — عاشق مجنون شیدا میکنی

مشکل هر دو جهان حل میشود — چون ز گیسو گره وا میکنی

میکنی بر عاشقان ناز و عتاب — مدعی را آفرین ها میکنی

کس ندیده است این قیامتها که تو — در جهان این سرو بالا میکنی

اهل معنی را مدور دام زلف — همچو نقطه بی سر و پا میکنی

طور سینای تجلی تو ام — ای که ما را طور سینا میکنی

ای نسیمی از دم روح القدس
مردگان را حشر احیا میکنی

گر شبی دولت بدستم زلف یار اندازدی | سایهٔ اقبال بر من روزگار اندازدی
چشم مستش گر نظر کردی بحال خانقاه | مردم خلوت نشین را در خمار اندازدی
دولت دنیی و عقبی وصل یارست ای دریغ | بخت من این دولت ار شبی در کنار اندازدی
هم ز نرگسهاش دلم را ناوکی بودی نصیب | چشم مستش گر چنین لاغر شکار اندازدی
غم ز بیماری نبودی گر طبیب درد عشق | چشم رحمت بر من بیمار زار اندازدی
گر نبودی سینه و قدش چرا آب روان | سینه تا بر پای سرو جویبار اندازدی
از سر سعد فلک سر برداشتی بند دم کلاه | بخت اگر در گردنم دست نگار اندازدی
گر نسیم جان ز زلفش با صبا گشتی رفیق | نافه در جان کاروان مشک تتار اندازدی
گر بگوش نازک خوبان رسیدی نظم من | هر کرا در گوش بودی گوشوار اندازدی
کاشکی برداشتی برقع ز روی گلعذار | تا بر آتش لاله را مانند خار اندازدی

گر ز گفتار نسیمی با خبر بودی صبا
از دهان لولوی رطب آبدار اندازدی

ای باغ جنت از گل روی تو آیتی | وصف کمال حسن تو مالا نهایتی
آب حیات از می لعل تو جرعهٔ | بهشت لب تو قصهٔ شیرین حکایتی
در هر نظر ز نقش خیال تو صورتی | در هر دلی ز مهر جمالت سرایتی
هر درد هر غم از تو دوایی و شربتی | هر جور هر جفا ز تو فضل و عنایتی

آنکو

آنکو نکرد در طلب لعلت عمر صرف | بی حاصل است و هیچ ندارد کفایتی
پروانهٔ حریم وصال تو عاشقست | گر شمع نور روی تو دارد هدایتی
با آنکه جور عشق تو ما را ز حد گذشت | صد شکر میکنیم که ندارد شکایتی
حسن تو با ملاحت اگر دارد اتفاق | زیبا بود چو پادشه اندر ولایتی

دارد نسیمی از همه عالم ترا و بس
ای دلبری که هیچ ندارد بدایتی

ز سودای سر زلفش سرم دارد بسی سودا | بیا ای دلنشین صوفی ببین تا در چه سودایی
تو دنیا باده بنگر نه از عشق خدا آگه | از آن چون مردم بیگانه غافل عمر زیبایی
مرا سودای سیم زر ز مهر آن سرو سیمینبر | اسیر و بندی کرده ربوده عقل دانایی
جهانی از فتنهٔ چشمش برآشوب است و غوغا | چرا زین فتنه غافل چرا در جنگ و غوغایی
حجاب خویشتن بینی ز ره بردار و از خود شو | که نتوان روی حق دیدن ز خود بینی و خودرایی
جمال حق درین عالم ببین امروز حق بین شو | که فردا کور خواهی بود اگر امروز خودرایی
یکی را دیدهٔ احول ز کج بینی دو می بیند | بنه تن کری احول به تنهایش که تنهایی
چه خط و خال آن لعل او بشد اشیا جمله ممروده | تو تا کی ز آتش شهوت ز رشکش سر بباد جان
برد مجنون شو ار خواهی که بینی روی لیلی را | که لیلی را نمی بیند بجز مجنون شیدایی

به چشمش دل چرا دادی که گوید من نگهبانی / که عاشق چون نگه دارد دل از ترکان یغمای

بیا ای صورت رحمن که آمد روز زان دو لب / که مشتاقان رویت لقا به سر ده نمای

شب اسرار آن گیسو که خورشید اسم آن ابرو / بیا حق را درین اسرار بین گر مرد اسرای

قلم بر خون شد از سودا به تمثال الف کش / که شوقت آتش مصحف ذات عشق صحرای

صفات ذات مطلق را توی آیه صورت / معنی گرچه از وجهی دگر اسمای حسنای

از آن رو قبله رویت هی العالمین آمد / که حق را مظهر کلی گنج تیر اسمای

تو آن یوسف لقاهایی که در مصر اکوب / عزیز حقی حق را هم اسم و هم مسمای

ملک شد عاشق رویت از آن رو گشته به سجده / چه حسن است این تعالی به دیبای زیبای

بحسن صورت معنی توی آن واحد مطلق / که چون ذات الوهیت بگوهر فرد یکتای

مزید از اول فطرت جهان تا آخر خلقت / چه رویت صورتی زان رو که با ما نیز پیدای

ز اشیا چون جدا دانم اگر عین اشیا چون / محیطی بر همه اشیا و عین جمله اشیای

وجود هر چه می بینم توی در ظاهر و باطن / چه عالی گوهر یارب چه بی اندازه دریای

توی آن عالم وحدت که هستی من تا اکثر / از آن در جامعی کلی که هم در جا و هم جای

مهیا چون گویم ای دلبر ترا از دیده چون اعمی / چو در هر ذره می بینم که چون خورشید پیدای

بیا ای بی نظیر من که خوبان دو عالم را / بحسن خود غنی سازی چه روح و چه یارای

سرای

سرای هر دو عالم را لقا بنما و روشن کن / که رضوان هر بر اندام حور سدره بالای

نسیمی نفحه عیسی در انفاسی مده هر دم
بیا ای مرده کز مشتاق انفاس مسیحای

ببرد آرام صبر از من پری پیکر دلارای / چه باشد چاره کارم نمیدانم دلارای

ز سودای سیه چشمان نگشت عیب من ای ناصح / که در سر میبرد هر کس لقا بر خویش سودای

حدیث طوبی ای دانا برو بگذر از این فردا / که دارم در سر این باغ حدیث سرو بالای

بچشم دل توان دیدن خدا را در رخ خوبان / سر دیدار اگر داری طلب کن چشم بینای

مرا چون من نجات ای جان مدار امروز و فردا تو / که پیوند تو با جانم نه امروزست فردای

نگنجم در همه عالم من بی مسکن و مسکین / چه خاکم بر سر کوی سعادت گر دهد جای

سواد طوطی خطت زبان نطق می بندد / عجب گر در جهان باشد بدین خوبی شکرخای

طریق سالک عشقش چه داند ساکن خلوت / قدم چون در ره مردان نهد هر تن به عنقای

زنو روز سپیده طاعت ار خواهی منور دیدها را / بیا و قبله دل کن رخ خورشید سیمای

نسیمی گشت سودای ز زلف او و جز سودا
ز فکر بی سر و پای چه آید بی سر و پای

منه بر مهر خوبان دل لطف از عقل اگر داری / که خوبان مهربانی را نمیدانند دلداری

سرو جان جان ای دل نثار عشق جانان کن | اگر با دلبران داری دل مهر و سر یاری

دل آشفته می‌جستم ز سنبلش نگفت ای عاشق | کی افتد در چنین دامی دل هر بار بازاری

رخ از غنچش چو زر کردن نباشد تو ان لیکن | بیا جانا صرف عشقش کن اگر صراف بیداری

جفا و جور محبوبان وفا میخوانمش جان من | ترا چون خوانم ای جوری که محبوب جفاکاری

به هر داغی و هر دردی که میخواهی بکش ما را | که ما را نیست از عشقت دل آزاری بیزاری

ز آزار تو دم هرگز نخواهد خاطر آزردن | به قدم گر بسوزانی نگردم گرد بیزاری

بقصد جان طلب آنم که زلف ماه بدست آرم | به زلف خود مبندانم دلم تا کی بدست آری

دلا در عشق اگر شیری جگر میبایدت خوردن | که باشد عادت شیران ز دست دل جگرخواری

ز کار دین عقبی توانی دست اگر شستن | ندا در کار عشق ای دل که بیشک مرد این کاری

نسیمی جان بسر دار بر زلف عنبرافشانش

تو بیزار از عاشقی باید که جان مردانه بسپاری

گر کنی قبلهٔ جان روی نگاری باری | در بری عمر بسر با غم یاری باری

کار عشق است برو دست بدار از همه کار | گر کسی عمر کند صرف به کاری باری

زلف او محشر جانست دلا سعی کن | که در آن حلقه درآیی بشماری باری

دل بدام تو در افتاد زهی صید ضعیف | کاش با این همه بیود شکاری باری

غرق

غرق دریای غمش چون نشد ای یار لب خشک | بر دری خواجه تو خویشتن بکناری باری

گر ز چشمش نخورد که شوی مست ابد | باش با غمزهٔ شوخش بکناری باری

ای نسیمی ز خدا دولت منصور طلب

عاشق ار کشته شود بر سر داری باری

وصال لب عمر جاودان بخت سعادت پروری | مبارک صبح و شام آنرا که شد وصل لبش بهروزی

شب هجران بپایان رفت روز وصل یار آمد | بیا ای غرهٔ فردا اگر مشتاق امروزی

کند منع از می شاهد مرا زاهد مدام آری | نباشد اهل جنت را ز شیطان غیر بدآموزی

بیا و همدم رندان دردآشام عارف شو | ز نور غیب اگر خواهی که شمع دل برافروزی

ز رخ بگشا ز تسبیح نباید چون بگوش جان | چو نور عود ریحانها اگر در جای خودسوزی

می وصل انگبی نوشی که خود باشی می ساقی | رخ یار آن زمان بینی که چشم از غیر بر دوزی

الا ای کن خلوت مرن با من دم از نه رونه | که حق بود از لب خوبان مرا عید دل افروزی

مرا هر ساعتی صوفی ببرش ز تعجب گوی | ز نو به بیخبر چون ترسد مرد مکن از این بی‌نوری

رخ از خاک سر کویش متاب ای صاحب مسند

نسیمی وار اگر خواهی که بخت و دولت اندوزی

دم حق دم سید دریا دم فضل لایزالی | چه دم مبارک این زجناب فضل عالی

چو حجاب ذو الجلالش همه بر کمال دیدم | که اگر بگویم که تو ذات ذو الجلالی
منما ز طرف برقع رخ همچو ماه بنما | که سرای کن فکان شد ز وجود غیر خالی
چه خیال نقش بندم که ز صورت تو باشد | که شد از رخ تو روشن که تو نقش هر خیالی
بجمال کی حجابی بکنم سنا الیش تو | که تو همچنان که هستی همه حسنی و جمالی
رسدت که گوی وحدت ببری ز جمله خوبان | که توان همه ملیحی که بحسن بی مثالی
عدمم بذو الفضائل بتو راه زان ندارد | که توان مخجنه مهری که منزه از زوالی
ز فراق درد و دوری بکنم حدیث از آن رو | که چه لطف روح با من بت و درد زود حالی
ز کمال اگر تو رانند صفت فرد برتر آید | بثنای نا بگویم که فرد برتر از کمالی
بنما بخلق عالم رخ نفی ماسوی کن | که ببیاد عین بهره ده ابن الحکیم و الی
بشری الصورة تو شنیدم الله الله | چه جمیل حسن خلقی چه لطیف زلف خالی
شب قدر اگرچه بهتر ز هزار ماه باشد | تو به قدر رفعت افزون ز هزار ماه سالی
بتر جوی غنی نباشم که بوصف زیبایی | که چه بیکرانه ملکی چه بی نشان ربالی
ز شراب فضل یارا قدحی ده ای نسیمی
که تو جام آفتابی تو روح لایزالی

شبی بودم از درد دل بیقرار | جفا دیده از یار دور از دیار

پریشان

ز شمع روی او ای مه شود گر اوفتد شعله بر آتش | شود آتش بیان دل کش که در قلب است مشتعل
رخش چون ماه با رونق در آن نور او مطلق | ولی از شوق روی حق شده در موج جان مرجل
سراسر نعمت بی بی طفیل دولت با عظمی | تو قانع گشته از تقوی بجان جواد مشتعل
چو مست جام حق گشتی بساط کون موشی | ز هفتم کون بگذشتی چه جای راه عزل
سفر در ملک جان کردی تبرا از جهان کردی | چه عزم لامکان کردی حجاب آمد که لا نوصل
انا الله الذی ادعی انا الله الذی ارجی | فسبحان الذی اسری تعالی و جلاله جل
کرامت کرده بر امت عطا بخشیده بساعت | دو عالم گرد در کارت نبی کرم بی حل
وجود انبیا یکسر چه گردانید در محشر | تو باشی فایده رهبر تو باشی اولی افضل
خلیل آدم موسی شعیب و صالح و عیسی | عزیز یوسف یحیی همه مفضول تو افضل
روان در سایه جاهت بجان و دل هوا خواهت | که هر جا عقده افتد شود از عین رحمت حل
چو لطف عامت از همت کند غمخوار امت | لطیف باشد رحمت حساب تو بود سهل
حبیبا خسته دل جان جهت دربانی افغانی
که آنجا صد هزاران جان ندارد قدر یک خردل

ایدل ز خویش بگذر و کار خدا بکن | صاف شو از کدورت و کار صفا بکن
از بارگاه نفس برون شو بپای عقل | در کعبه جان طواف در کبریا بکن
اکنون که برگشتی ز بدی ره صواب | شرمی بدار و توبه ز کار خدا بکن

معلول نشود ز تراکم امتلاست | خواهی که تندرست شوی احتما مکن

خواهی که سرفراز شوی در قیام حشر | امروز پشت خویش بطاعت دوتا مکن

مگذار گر تو هیچ ادا بار ز پس خفته | دانی نما که فوت گشت هم اکنون قضا

مقام پیر طریقت اگر طمع داری | ترک خدمت درویش خانقاه مکن

شراب تلخ بلا چون رسد ز دست دوست | ز روی لطف ارادت بنوش آه

خدای سر دل بندگان خود داند | بچشم عجب بکبر کس نگاه مکن

پناه مبر در او بر که خالق همه اوست | به هیچ باب در خلق را پناه مکن

جنید بر در فضلت مها در رخ یارب

بناامیدی ازین حضرتش براه مکن

دلم بسوخت ز فکرت دوای کار چه جویم | تنم گداخت درین غصه حال من که گویم

جهان پر آب حیاتست دل بالفت من از وی | درین چو درد که لب تشنه برکنار جویم

کرم خدای بپرسد که عمر صرف چه کردی | کدام عذر بگویم کدام چاره بجویم

گذشت روز جوانی در هیچ کار نکردیم | که آن وسیلت قربه بود بحضرت ادیم

کنونکه بر ضعیفم ز رخت نکه نتوانم | که جا بجا نه چه مردان درین طریق بپویم

بسی گذشت جوانم ز باده بود لبالب | ز سنگ معصیت او خو شکسته گشت سبویم

هزار رنگ

هزار رنگ برانگیختم بحیلت و تزویر | که چون دل سیه دار چهره را ز رنگ بشویم

هوای گلشن دنیا چو در گرفت مشامم | کجا نسیم سعادت ز باغ قدس ببویم

هزار عهد کنم تا ز چاه نفس برآیم | ولی اسیر و مقید بچاه نفس فرودیم

بروی سخت ز سودای مرگ جان نتوان برد | که سوده گردم اگر فی المثل چو آهن و رویم

جنید ناله و زاری بود طریق تو ناچار

که راه روی ندارم جز آنکه گریم و مویم

منم بجان و دل از حضرت اله خجل | بجود فروشده از کثرت گناه خجل

منم چو بنده عاصی فتاده سر در پیش | بپای داشته در پیش بارگاه خجل

ز شرم حال غلام گریزه پا چه بود | که آورند در ایشان بتخت شاه خجل

گرفتم آنکه رسولم بخویش تن خواند | هنوز باشم از آن روی همچو ماه

دگر گناه مرا لطف او بگو پذیر عذر | بجان و دل شوم از روی عذر خواه

چه شرمسار بود بنده در جهان معرض | که پیش خصم شود در رخ گواه خجل

بنزد یوسف مصری برادران چکنند | ز کرده‌های بد خویش نزل راه خجل

مرا ز جرم من طاعت چو بیت قدر ربا | ز غبن غصه شوم بارخ چو کاه خجل

امیدوار بلطف توام خداوندا | اگرچه هستم ازین چهره سیاه

که روز حشر بگردد میان دشمن و دوست | جنید را مکن در صف گناه خجل

هر دم از شرم گنه ریزان شود اشکم ز چشم ‌ ‌ ‌ هر دو رخسار بارد لولوی نم از چشم

شب که مردم روی بر بالین نهند از راه من ‌ ‌ ‌ خوف آشوب قیامت بسترد خوابم

چون بیاد آرد دلم از مردن و گور و حساب ‌ ‌ ‌ سازد از سر تا بپای غرق خونابم

ساعتی گر شرمساری آتشم در جان فکند ‌ ‌ ‌ عین دلداری بود گر مردمی یابم

گر مرا پیوسته بردی آب روی از خلق ‌ ‌ ‌ روز و شب غایب نگشتی طاق محرابم

گر کند چشمم بروی یک نظر بی روی دوست ‌ ‌ ‌ دیده بربندم ز غیرت روی بر تابم

دیده دل را بروی حق کشایم چون جنید

گر چه پنهان است خورشید جهان تابم

گذشت عمر نکردیم هیچ کار دریغ ‌ ‌ ‌ نه یک دریغ که هر دم هزار بار دریغ

هنوز در من کامی بکف نیامده بود ‌ ‌ ‌ که شد ز دست گریبان اختیار دریغ

بهار عمر بغایت شگفته بود ولی ‌ ‌ ‌ گل مراد نچیدیم در بهار دریغ

بدست بود مرا جام خوشگوار حیات ‌ ‌ ‌ بخاک ریختم آن جام خوشگوار

بهوی آنکه گلی زین چمن بدست آید ‌ ‌ ‌ شکست در قدم دل هزار خار

بدان امید که روزی نظر کند نجم ‌ ‌ ‌ برفت عمر گرامی در انتظار دریغ

وصال دوست میسر نشد بکوشش و رنج ‌ ‌ ‌ دریغ آن طلب و سعی بیشمار

طبیب عشق که درمان دردها همه کرد ‌ ‌ ‌ مرا گذاشت چنین زار و دلفگار

هزار

هزار نفس که بر باد عشق آورده ام ‌ ‌ ‌ کنون به هر نفس می برم هزار دریغ

جنید خواست که از روی بجان بازد

بماند در نظر خلق شرمسار دریغ

ای دل عاقل نهان کار سازی کردن است ‌ ‌ ‌ پیر گشتی همچنانت میل بازی کردن است

مبدء عشق حقیقی گر همی پرسی که چیست ‌ ‌ ‌ ای برادر توبه از مهر مجازی کردن

گر همی خواهی که باشد از نمازت حاصلی ‌ ‌ ‌ چاره کار تو اول دل نمازی کردن

اشک گرم و روی زرد و سوز دل باید بکار ‌ ‌ ‌ همچو شمعت گر هوای سرفرازی

آنکه دارد در جهان اسباب جاه و دولتی ‌ ‌ ‌ گو غنیمت دان که وقت دلنوازی

گر چه بد رست هست با هر ترک شوخی هیچ ‌ ‌ ‌ زانکه این میدان نه جای ترکتازی

کودکی در راه جنید اندر صف مردان میا

پشه بین گور را هوای سرفرازی کردن است

مکن منی کن که دمی را ز دود ‌ ‌ ‌ مکنت بر خاک خواهد بود

خویشتن بینی مکن که آخر کار ‌ ‌ ‌ خویشتن بین مدان عمل با خود

با خود از قطره منی زادیم ‌ ‌ ‌ عجب است این ز منی عجب نمود

با خود از شراب نخوت و کبر ‌ ‌ ‌ آن کس ای بنده کت عدم فرمود

عجب و گردن کشی چه سود دهد ‌ ‌ ‌ تو که سر بر فلک نخواهی سود

ای که مغرور در دوده تبعی   روزی از دوده دمان بر آید دود
آنکه بر بود گنجش از زر و سیم   روزگارش بنا گمان بربود
تن چه فرسوده گشت در دل خاک   کی کند خواجه را اگر فرسود
وانکه باده غرور در سر داشت   بسترش باد خاک ره پیمود
قلب را پاک کن که در عرصات   شسته شد قلب روی اندود
نور توحید حق هر آینه دید   آنکه زآینه رنگ شرک زدود
هر کرامات کرد دست اجل   بکرامات عمر خود افزود
نبود جز درود با آفرین   بر دهقان هر آنچه کشت درود

چون جنید آن بیافت حسن مآل
که ز سودای مال و جاه آسود

غم ایمان خوف دینت نیست   خبر از کار آن جهانت نیست
ای زیان کرده عمر در غم مال   هیچ باک از زیان دینت نیست
چند ازین فکرهای دور و دراز   بخدا گو بیا یقینت نیست
تا کی این لقمهای زهرآلود   خوف این جان نازنینت نیست
راه گم کردی از طریق صلاح   زانکه استاد راه بینت نیست
با بدان خوش نشسته‌ای دیروز   لاجرم بخت همنشینت نیست

چون

چون گریزان ز اهل قرآنی   عجب ار بخت هم قرینت نیست
با کسی دوستی در معامله است   در دعا ناله حزینت نیست
سر کشت بر آسمان که مگر   مثل در عرصه زمینت نیست
همه در بند شیوه‌های جاه   خبر از روز واپسینت نیست
عمرت از دست شد دریغ چنین   حیف این گوهر ثمینت نیست

جمع دیوان چه سود چون سخنت
همه غث است یک ثمینت نیست

هر کس که با بلای خدا صبر کرده است   از ساغر صفای تحقیق خورده است
وانکس که در طریق توکل نداشت پای   بیچاره پی بمنزل عرفان نبرده است
زنهار در سپردن این ره گرم باش   کز سیر باز ماند هر آنکو فسرده است
از کار خیر باز نبستند هیچ روی   ثابت قدم که پای بمردی فشرده است
در یک عمل که مرد بجای آورد ادب   فاضل تر از عبادت هفتاد مرده است
عصیان مدار خورد که یک ذره معصیت   پیش خدا بزرگ بود گرچه خورده است
مسکین دلی که در طلب مال حب جاه   جان عزیز خویش بسختی سپرده است
ظالم که بار بر دل بیچارگان نهاد   آن ظلم بر روان تن خویش کرده است
هر کس که رفت و از اثر خیر باز ماند   گر بنگری ز روی حقیقت بمرده است

تا دیده روزنامهٔ اعمال خویش دید | رنگ از رخش به آب ندامت سترده است
کس را بهیچ باب محقق نمی‌شود | سری که در مکامن این حرف برده است

بیدار شو چند غنیمت شمر حیات
کانفاس عمر بر تو یکایک شمرده است

بگذشت عمر و توشهٔ ره بر نداشتیم | واحسرتا که عمر به غفلت گذاشتیم
بر باد رفت خرمن عمر ای دریغ و درد | حسرت کنون چه سود که تخمی نکاشتیم
جز صورت محال خیال امل نبود | آن نقشها که بر ورق دل نگاشتیم
مشغول کار دنیی و فارغ ز آخرت | گویی که اعتقاد به مردن نداشتیم
آخر شدیم خسته و سرکوفته چه مار | زان اژدهای حرص که بر خود گماشتیم
سیلاب مرگ زیر و زبر کرد عاقبت | کاشانه را که سر به فلک بر فراشتیم

هر شام امید صبح نداریم در غرور
آن شب نگشته روز طلب کار چاشتیم

ای لطف بی‌نهایت تو دستگیر ما | انعام تست در دو جهان ناگزیر ما
گر واقع است در عمل ما تزلزلی | تو واقفی ز نیت سر ضمیر ما
وانگه که هیچ مایه نداریم خوش دلیم | چون هست رحمت تو دلیل و بشیر
در جاه آخرت ز تو خواهیم گر کرم | نعم الوکیل مایی و نعم النصیر ما

از بس

برق بار زدیم فرش خویش بیابانیم | چه می‌خوریم غم بیهوده از برای غریم
کجاست خصم که میدان من بخت الزام | بیا که مسئله کردم ز طبع خود تسلیم
دمی که با غم عشقش نبوده‌ام همدم | کنون ز غصهٔ آنم ندیم شد است ندیم
دلا مصاحب دون همتان مشو زنهار | هزار بار ترا پند کرده‌ام تعلیم
دل از وفای کسی زن که در حیات [illegible] | [illegible]
دل شکسته بدست آر کاندرین بازار | درست نیست تجارت مگر بقلب سلیم
ز راستینی ایمان مدار دست طمع | امیدوار به سر بر آستان کریم
الهی ار کرم از جود خویش بخش مرا | که رحمت تو عظیم است و منت تو عمیم
به وقت عجز که میخواهمت به زاری سوز | تو از دعای منی واقف و سمیع و علیم
امیدوار به لطف و کمال عفو توام | که جرم بنده ببخشی ای غفور رحیم
چنانکه گر بمثل همچنان ذوالنون است | تنش خمیده چه دال است و دل شکسته چه جیم
مگر به پرتو روشن دلان کسی گردد | که او میان نظر یک ستاره نادیم

ابله ز خویش بگذر تا وصل یار بینی | رخ را به خون فرو شوی تا آن نگار بینی
زین خاکدان فانی دامان چو برفشانی | زان بیشتر که از روی در دل غبار بینی
گر کار صید دنیا بر هم زنی به مردی | در چارسوی دینی بس کار و بار بینی

این خانه‌های عالی انگه چه سود دارد / کان گور تنگ تاری بر خود حصار بینی

فردا که خلق عالم از خاک سر برآرند / این حشمت و تجمل بی اعتبار بینی

اندیشه کن ز روزی کالطاف مردمان را / در عرصهٔ قیامت مسکین و زار بینی

خود چون برآوری سر وقتی که انبیا را / سرها فتاده در پیش بیچاره وار بینی

چون نسیم قلب از بیم روز بیم ماند / روزی که نقد خود را ناقص عیار بینی

گر در رهٔ ارادت از خود پیاده گردی / بر بادپای عزت خود را سوار بینی

تا تو لحن صورت باشی درین میانه / کی آرزوی خود را اندر کنار بینی

بنگر چه ناتمامی گر جاهلی و خامی / خواهی که با چنین چشم دیدار یار بینی

یاری که بی نظیر است از خود نظر فرو گیر / تا منظر جمالش بی انتظار بینی

در وادی محبت هر شنه که جوی / از کشتگان عشقش چندین هزار بینی

بگذر درین بیابان تا خاک آن زمین را / از خون عشق بازان چون لاله زار بینی

گر دیده بر گشائی میثرن راه رو را / چون اشتران کشیده سر در مهار بینی

نقش چه روزی گر دیده محو گردد
بر هر ورق ز شعرش بس یادگار بینی

کدام دست که از حسرت تو بر دل نیست / کدام پای که از حسرت تو در گل نیست

کدام دل که غمت برایگان نمی‌طلبد / کدام سر که به خاک در تو مایل نیست

نماند

نماند دل که نه خونش مدام در جگر است / نه هیچ دیده که اشکش مدام سایل نیست

دل است دیده و جان تا لب رسیده و هیچ / بحضرت تو مرا غیر ازین رسایل نیست

کجا روم چه کنم با که گویم این معنی / که ره بدوست نبردیم برای منزل

که دست گیری ما میکند درین غرقاب / که جان رسیده امید وار ساحل

ز راه بازپس افتاده‌ایم وای دریغ / که رفت قافله یک رفیق یکدل نیست

هزار جهد بکردیم تا بعشق رسیم / ولی چه سود که دولت بسعی حاصل

خود راه است ذات عقول حیرانند / شروع در صفت کار هیچ عاقل

مگر بلطف خودم مشکلات کشف کنی / وگرنه فهم مرا ره بدین مسایل نیست

چه عقل نیستی چون مدرک حق نرسد / مطیع وهم شدن جز خیال باطل

گرت سوابق رحمت دلیل راه شود
سرود که رفیقی و صاحب هین رسایل

ای مرغ عرشی تا بکی محبوس باشی در قفس / شوری بدیع انگیز خوش زین قید بیرون کن نفس

دام طمع را پاره کن صیاد را آواره کن / زندان تن خود را چاره کن کاید بگوشت این جرس

تو رشک هما ز حرص خسته همای دولتی / سیمرغ قاف قربتی خود را مپالا چون مگس

تا کی ز بهر دانهٔ اندوه چون [illegible] در خانه / هر دم ز نوا [illegible] پند پذیری [illegible] راه هوس

یکبار بالی بر فشان بر دانه خود را [illegible] / زان دست گر خواهی [illegible] زن [illegible]

ای موسی ما طلب بی شعیب این وادی عجب
تا نگذری ز راه و لب نوری نیابد زین قبس

چون ره بمعنی یافتی دیدار مولا یافتی
چون من سلوی یافتی بگذر ز قثاء و عدس

در خاکدان پیرزن مسکین ز زر و ممتحن
گر باد ناری از وطن بس غافلی از هیچکس

بر مرگ خود بنهاده دل خوارده بنیان جل
فردا که رفتی زین گل باشی پشیمان زان سپس

گر بنده فرمان شدی ایمن ز هر شیطان شدی
چون حاجب سلطان شدی آسوده گشتی از عسس

یارب جنید بی عمل دارد بسی زین دل خلل
شاید که در روز اجل او را شوی فریادرس

تا بوی روح پرور او در مشام ماست
انفاس نافه ختنی در کلام ماست

هر مستی که در وجود جهان میشود پدید
چون نیک بنگری ز هوای مدام ماست

ما را چه احتیاج به جمشید یا بجام
کافلاک باده خانه خورشید جام ماست

تا گشته ایم حلقه بگوش وفای عشق
همواره گوش هوش خرد بر پیام ماست

زانگه که گوش هوش زدیم از فراز عرش
آمد ندا که عالم و آدم بکام ماست

کیوان که شاه مسند ایوان عزت است
محتاج آستانه عالی مقام ماست

دایم خطیب منبر نه پایه فلک
با ساکنان قدس در اثبات نام

مقبل کسی بود که بیاید بقول ما
کاقبال با ارادت که از جان غلام

ما را بآب شان لیان چه حاجت است
کین هفت خوان چرخ سراسر طعام

به گوهران

به گوهران چگونه زبان آوری کنند
تا تیغ آبدار که اندر نیام ماست

تا گشته ایم خاک ره عشق چون جنید
شاه جهان گدای در خاص و عام ماست

گر من ز تیر عشق تو مرثیه بیان کنم
سیلاب خون ز دیده مردم روان کنم

عارف چرا ز غره برآرد ز بیخودی
گر شمه ز شرح جمالت بیان کنم

گر بر درت مجال گدایی بود مرا
حاشا که التفات بملک جهان

در تاج و تخت کسری و خاقان مرا چه
در بوریه ز بیم شب هم ازین آستان

یارب نشان ز محمل یارم که میدهد
تا جان خویش در قدم ساربان

گشتم درازی کنار تو همچو موی
باشد که دست با کمرت در میان

مشکین شود مشام دل از بوی زلف
چون یاد آن کلاله عنبرفشان کنم

آب حیات رشک برد بر حدیث من
گر من روایتی سخن زان دهان

تا در جهان بعشق تو نامی برآورم
همچون جنید نام تو ورد زبان کنم

هر که بر ملک تقشف گذری افتادست
زر جهان در نظرش مختصری افتادست

همه اسباب جهان در نظر اهل خدای
گاه بر کیسه بر رهگذری افتادست

جهد کن تا بملامت ببری بار رقیب — که درین مرحله بس بار رقیبی افتادست

پای در کوی محبت بادب می‌نه از آن — که به هر گام درین راه سری افتادست

یا رب این باده که آورده که در مجلس ما — هر دم از مستی او شور و شری افتادست

آخر این شعلهٔ جانسوز خود از سینهٔ کیست — که چنین گرم به هر خشک و تری افتادست

چشم اعمی خبر از نور ندارد ورنه — عکس خورشید به هر بام و دری افتادست

تا نظر دیدهٔ بینا نبود فایده نیست — پیش پای تو چه سودا گهری افتادست

یا رب این فر سعادت ز کجا یافت جنید
مگر از لطف تو بروی نظری افتادست

نعیم جنت اگر با جمال بیچون است — به نزد اهل حقیقت بضاعتی دون است

مراد عاشق صادق وصال حضرت اوست — وگرنه طمع لئیمان بخلد مفتون است

مرا بروضهٔ رضوان فرو نیاید دل — که مقصد دل عارف جمال بیچون است

طمع مدار که راضی شوم بهشت بهشت — که هر که دولت بخت بهشت مغبون

مرا بلذت دنیی ز عشق باز مدار — چرا که لذت وجدان ز وهم برون

منعمی که گدایان کوی حق دارند — چه جای ملک سلیمان گنج قارون

مرا به بندهٔ ظاهر مبین که گرت نظرست — که در صمیم دلم سر عشق مضمون است

توفیلسوف

تو فیلسوف جهان حدیث عشق مگو — که وضع دل شدگان برخلاف قانون است

به استمالت فضل تو دارد امید هر دم — که نامهٔ تو سراسر بلطف مشحون

جنید مست و خراب آمد از شراب الست
فغان شورش و غوغای او نه اکنون است

چه می دادی که مستان را بیک ره بیخبر کردی — چه لطف است اینکه مجلس را سراسر پر شکر کردی

چه نام است این که چون خواندی معطر از خوز (مدد ز بردی) — چه قول است اینکه چون گفتی مرا از سوز زبر

چه بوی است این که می‌شنیدم که باد صبح می‌آرد — هزاران جان فدا بادا بکویش چون گذر

چه خورشید است این یارب که چون تابان شد از مشرق — لبان زنده در مهرش مرا با دیده تر

مه دلجویان آن شمعم که از یک تابش نورش — درون خلوت جانم هزاران شعله بر

نوای شیرین که با جانها سخن در پرده میگوی — بسی فرهاد را او بیابان به هر کوه گذر کردی

نگوای انکه تیر دامن دلی بود کام من — که جیب آستینم را ز خون دیده تر کردی

بنای عقل و تمکین را بهر جلوه بهم دادم — ز بنیادش برافکندن بنیاد دگر کردی

بسوی آنکه چون سر عزیزم ... — مرا زین غصه آتش فی لسانی حق الله در جگر

بهشت عدن منتخبم ز غیرت یا که ... — که ای نادان درین حضرت سؤال مختصر

نعیم روضه را قدری نباشد پیش وصال ما — تو چون دونان همی از ما تمنا این قدر

چند این رمز مشکل را کسی معنی نمیداند
زهی عیب تا که تو سر این سر بدر کردی

سالها خاک ره عشق عزیزکان رفتیم — تا شبی در حرم وصل تو خوشدل خفتیم
اشک خون بر رخ ما گشت روان بسیاری — تا به الماس زبان گوهر معنی سفتیم
سر دیوان مطلبی خانگه یاران باشد — با تو ما این سخن از عالم یاری گفتیم
سخن راه روان گر شناسیم — جای آنست که از مقصد خود دور افتیم
این سعادت هم از آن که دم عشق — هرچه استاد خرد گفت بجان بپذرفتیم
مهر سلطان لقا در دل ما منزل ساخت — که بجاروب فنا صحن فضایش رفتیم

لطف کن شمسی ز لذات جهان هیچ چند
تا به امروز که با شاهد معنی خفتیم

گر از دل بستری از نگار انگار — جمال معرفت آید بدیدار
بخت آینه روشن کن ز ظلمت — که تا گردی از دی عکس انوار
جهان از هیچ طور از مرد راهی — قدم بردار در بیرون شو از اطوار
گرت وجدان نباشد قول هیچ است — که عرفان در نمی آید بگفتار
حقیقت کی بگفتن راست آید — که درماند بیان زین شرح دراسرار

حقیقت

چو دریای که اورا طول نه عرض — سراسر بر نهنگ و مردم آزار
دران دریا ز بس باد مخالف — بس ملاحان کشته ز نهجار
بیابانی بغایت دور مظلم — خسک در وی به هر خروار خروار
برآورده حصاری بر سر کوه — ممر آدمیان از چشم اغیار
چو گوی ریسمان پیچیده در هم — بر آن افکنده سرهاش بسیار
به صندوق قفل اندر سر — نگشته از کلیدش کس خبردار
طمع داری که بر وی دست یابی — زهی نادان حماقت بین پندار
تصور بین که دارد عام ناقص — زهی حال زهی کار زهی بار
تو ما بنیاد بر راه تو جاه است — همین بس درد افتی نگونسار

چند از راه مستی برده خواهی
درین ره دامن مستی بدست آر

ملک گو بین به آوازه نامی نرسد — کام عالم به برآوردن کامی نرسد
گر تو صد بادیه هر دم بریا قطع کنی — در ره کعبه اخلاص بکامی نرسد
تا گدای نکنی بر در حرم خانه عشق — اندرین بزم ترا دست بجامی نرسد
تا سر کوی تو بر زحمت اغیار رود — شب و سنهان ز بر یار پیامی نرسد
طالب تا دیه مجذوب بگردد هیهات — سالک از نام مجرد بمقامی

گر نه استاد خرد مرشد راه تو شود … دلت از منزل آن ره بمرادی نرسد
لاف آزادی و مردی زن چون آید راست … که ز خوان تو گدای بنطاعی نرسد
تا دلت زآتش اندیشه نسوزد چون عود … هرگز از عطر تو بوی بمشامی نرسد

چون جنید از سخن شامل حکمت باشد
مدعی را بحدیث تو کلامی نرسد

روز ازل که از تن خاکی اثر نبود … جان را بجز هوای تو کار دگر نبود
خاص از برای عشق تو در عالم آمدم … ورنه مرا ز کوی تو عزم سفر نبود
اول تو ام ز خویش خبر دادی ار نه من … بودم بحالتی که ز خویشم خبر
در کاینات اگر چه نظر کردم از هوس … حقا که جز جمال تو ام در نظر نبود
گفتم درین طریق بجای رسم ولی … هر جا که رفتم از دو ره بدر نبود
در کار عشق او دل و جانم ز دست رفت … دل خود نداشت قدری و جان را خطر
در چارسوی عشق ندیدم بهیچ وجه … آنجا رواج تقوی عالم هنر نبود
دل خواست تا بحضرت او تحفه برد … با او جز آب دیده سوز جگر نبود
پنداشت جان که ناله او کارگر شود … وا حسرتا که ناله او کارگر نبود
کی محرم حریم وصالش شود کسی … کو را برآستانه مجال گذر نبود
از سر بدر نرفت که در بارگاه عشق … آنکس نهاد پای که در بند سر

از دولت

از دولت وصال تو محروم شد جنید
بیچاره را ز بخت نصیبی دگر نبود

مطلع صبح صفا روی ترا میگویم … حق علیم است که بی روی و ریا میگویم
دفتر حسن ترا بر همه کس میخوانم … درس اخلاق ترا در همه جا میگویم
نقش بالای ترا گر چه همی خوانم راست … شرح چین سر زلف تو خطا
چون مرا نیست بجز باد صبا هم نفسی … قصه شوق تو با باد صبا میگویم
جان بها میدهم که دلم در سر زلف بچه … گفت خوش باد ترا شب که دعا
بخدا میدهمت عهد که مشکن دل من … وه چه سنگین دلی آخر بخدا میگویم

نکشی نازم ناگاه لبشان باشی
یاد دار این سخن از من که بجی میگویم

کرم القول رقیبان مرانند از بر خویش … نه ممکن است که دل بر کنم ز دلبر خویش
دلش مبر دم عذرم بجان همی خواهم … که شرمسارم ازین تحفه محقر خویش
چو آستین ارادت نشست بر دامن … بر آستان عبادت نهاده ام سر
زنده بیخبرم در آرزوی آن میرم … که التفات نماید بصید لاغر خویش
فراق صحبت مردن برابر است مرا … بدوستی که نگردم از بر او هر
مرا نگوی که کی طالع تو نیک شود … که غافلند حکیمان ز سیر اختر خویش

صلای عشق توان زد فقیه خودبین را ... ولی بخاک نباید فکنده گوهر خویش

کسی بیان نکند درس عشق را چون من ... که نقش عشق فرو شسته ام ز دفتر خویش

جنید را سر خدمت بر آستانهٔ تست

دگر چه حاجت عالم کند مسخر خویش

دلم بهوای رخش میل لاله زار ندارد ... که لالهٔ حسن دل او بجز آن نگار ندارد

من از فراق گلزار باغ فارغم آری ... اسیر عشق سر باغ لاله زار ندارد

طراوتی که بناگوش موی او را هست ... بنفشه و گل و نسرین نوبهار ندارد

دلم که غنچهٔ آن سیرت نخل شمایل ... دگر هوای گل و سرو جویبار ندارد

بجز صبا که رساند پیام من بنگاری ... که جز صبا بسر کوی او گذار

بگو بدانکه بقدرش ز مهر خود چه برآیدی ... ز عشق روی تو میوزد در قرار ندارد

نه عهد بستی گفتی لب بر بم وفا را ... برو که عهد وفای تو اعتبار ندارد

تو بی ثبات که هر دم ز عهد خویش بگردی ... بهیچ قول کسی هرگز استوار

چرا بنزد تو زنهار هیچ خاک نشین است ... مکن مکن که زمین تاب در زنهار

دل از وصال تو صبری همی کند فرصت ... اگر چه طاقت دوری انتظار

ز قلب نا سره درمانده ام درین نگونم ... که در شبکهٔ لطف تو را غبار

جنید را نظری کن که رسم پادشاه است ... که از گدایی در خیل خانه عار

دلم

دلم ببردم و هم جان من ز دوانه اوست ... که آفت دل و دین چشم جادوانه اوست

تنم ز صحبت جانان اگر چه محروم است ... ولی دلم ز مقیمان آستانه اوست

اگر بوصل خودم ملک دل کند معمور ... دگر خراب کند حاکم است خانه

مگر بهانه انگیز دان نگار شبی ... که روزهاست که دل در پی بهانه

گرفت مرغ دلم خانه در نشیمن عشق ... که پروریدهٔ انعام آب و دانه اوست

مگر بساحل خشک دی رسد ز موج هلاک ... دلم که غرقهٔ دریای بیکرانه اوست

نشان ز آتش دل میدهد زبان جنید

که گرمی سخن از تیزی زبانه اوست

هرگز آن روز مبادا که نه عاشق باشم ... یا نه در عشق طلبکار حقایق باشم

گر جدای کنم از عشق خدا این نکند ... که خجالت زده حضرت خالق

من اگر عشق نبازم بچه کار آیم باز ... من اگر مهر نورزم بچه لایق

من که تا زنده ام از عشق نبودم خالی ... کی با آخر نبرم عهد موافق باشم

عاشقم عاشقم ای خلق به آواز بلند ... دانکه از عشق کنم توبه که [illegible]

روز محشر که در آیم بزمین عرصات ... هم چنین واله و شوریده و عاشق

اندر آن عرصه که عشاق جهان شمع شوند ... غالب آنست که من بر همه سابق

هم توبه ازین کار خدا یا هرگز ... تا در آن روز شوم درد خلایق

خوشم آن لحظه که در عشق جمالت چو جنید
ترک خود کرده و فارغ ز خلایق باشم

مراد لیست که با عشق بر نمی آید — رفیقه مهر و محبت بدر نمی آید
دلا ز خویش سفر کن که راه کعبه وصل — به آرزو و تصور بسر نمی آید
به هر طریق که باد از عشق میگویم — درو نصیحت من کار بر نمی آید
نوید برگ که در بوستان ز باد هوا — بهیچ رو گل دولت به بر نمی آید
جهان گرفتن اگر شود کسی ز هم دولت — عزیز من به هوس کار بر نمی آید
ممالک بنی عقبی نمی شوم قانع — که غیر دولت مرادم نظر نمی آید
ز دست عشق تو یکدم نمیرود که مرا — هزار تیر جفا بر جگر نمی آید
بیا تو او شب حسرت که وقت صبح که شد — دریغ بخت که از خواب …

هزار دور به پایان رسد هنوز جنید
ز شور مستی خود با خبر نمی آید

هر هما دگر از ملک سبا می نرسد — مردم از شوق ندانم که چرا می نرسد
انتظار غم معشوق بلاییست عظیم — بمن از عشق جز این رنج بلا می نرسد
هر شبی نوبت وصلی است … — نوبت … به سر دیا می نرسد
دامن زلف تو در دست صبا می افتد — بصبا می رسد … بما می نرسد

هر کس

هر کس از کنج رسالت به نصیبی برسد — آخر امید است بمن حق خدا می نرسد
مید هی وعده که بر عهد وفا خواهی کرد — وعده ها میکنی الا بوفا می نرسد
حالیا در طلب وصل تو سرمایه عمر — صرف کردیم بما هیچ بهای نرسد
دامن دولتم از دست برون رفت چه کنم — دست جهدم بگریبان قضا می
درد جودم بقبل تکبیر … یافت — گر جدایی تو دردیش جدا می نرسد

چون جنید ار چه مراد دست رسی هست محال
آن جهان منت که دشنم معاعی می رسد

بحق آنکه ندانم جز آستان تو بابی — که در فراق ندارم مجال خورد و خوابی
نیاز مندی جانم بجا کجوس جناب — گذشت از آنکه … جواب …
اگر شکایت هجران هزار سال نویسم — هنوز معنی حرفی نگفته ام ز کتابی
عجب که جا کرد بر به داغ … — به … سلامی نامه … خطابی
دو صد رساله خونین … دیده نوشتم — گذران … یار نیاید … جوابی
هوس آنکه بیا هم … — دلم … حسرت بسوخت همچو کبابی
زبان خامه … — کرم ز دست …
مرا خیال تو باشد انیس خاطر محزون — چو تشنه که دل خویش … سرابی
زهی سعادت اگر بنده … — که عرض قصه کند در جهان رفیع جنابی

جنید دفتر غمش کن خرابه دل غمگین
که جای گنج نباشد برون ز کنج خرابه

چند وصل بهاران در کنار زنده رود / نغمه های عراقی بانی داود از رود
بر سر پل عاشقی دیدم که رودی می‌نواخت / اشک خون از دیده میبارید میگفت این سرود
چون نبود حال غریبی در فراق یار خویش / سیل میراند ز چشم یاد می آرد زنده رود
برگ ریزنده مردود آخر کی دل خون کنم / زرد رفته از کنار رود در کنار از دیده رود
ای گل خندان که بگذشت صبا و نو بهار / باد ت از یاد میدهم با مداد شب درود

چون جنید آنکس که سر بر خدمت پیران نهد
کی بتاج خسروی آرد سر خدمت فرود

حدیث عشق درد آمیز باشد / سماع شوق شور انگیز باشد
نسیم آن نفس کز مهر خیزد / چه باد صبح عنبر بیز باشد
چه باشد نوحه گر صاحب مصیبت / همه چشمی برو خون ریز باشد
هران مطرب که او عاشق نباشد / سماع او نه ذوق آمیز باشد
ز سوز سینه عاشق بر اندیش / که آن آتش بغایت تیز باشد
نیاز درد مندان غم عشق / ورای دانش و پرهیز باشد
خرابه را که خیزد درد این راه / به از صد عابد شب خیز باشد

کی سر

خرابه را که خیزد درد این راه / به از صد عابد شب خیز باشد
کجا سر رشته وصل تو یابم / مگر لطف تو دست آویز باشد

جنید از خاک شیراز است همیشه
هوای خطه تبریز باشد

توی که وصل تو کام دل حزین من است / خیال روی تو همواره همنشین من است
توی که زلف بناگوش خط عارض تو / بنفشه و گل و ریحان و یاسمین من است
چگونه گوشه توانم گرفت کابروی / کمان کشیده و در بوسه در کمین من است
من از جفای تو دل بر کنم معاذ الله / که ترک عشق تو گفتن خلاف دین من است
کجا کباب که نهم با آب چشمه خضر / از آن لبان تو کردی که بر جبین من است
نگارخانه چین را که وصف میگویند / حکایت رخ یار نازنین من است

جنید را غم عشق تو همدم است مدام
خوش آن غمی که به هر یک بد قرین من است

روز بت علی الصباح مبارک بود بفال / طوبی لمن [illegible] بالایام واللیال
روح القدس ز شرم تو نهفت [illegible] / نشنیدم این کمال ندیدم بدین جمال
خورشید با تجلی انوار حسن تو / هر لحظه زرد و سرخ بر آید ز انفعال
عالم باقتاب جمال تو روشن است / یا رب مباد دولت حسن ترا زوال

فرخنده بخت آنکه نظر میکند ز مهر   بر روی چون تو ماه رخ مشتری خصال

کم لولوی ثنا شرح وصف ثغره   دانی نیافت هیچ کس آن لآل

لال است در بیان صفات زبان عقل   ناقص چگونه آید در معرض کمال

بر آستان قدر تو جایی که منزل است   در پیش جام جم نبود قیمت سفال

در وصف او چنین که باشد که دم زنند

با نور آفتاب چه پرتو دهد هلال

نور النوق از حد الحادی   والخلیون او حیفو بر کاب

از فغان بیاد کان رحیل   دوش در چشم ما نیامد خواب

خاک منزل همه سرشت بخون   بسکه میشد ز چشم ما خوناب

ایها النازلون فی حرم   امن مستانسین بالاحباب

قربا الماء عنکم ابدا   او صفا عیشکم بصفو شراب

آنکه با خویش داری آب زلال   تشنگان را الشربی در باب

چند روزی که ای خیل توایم   نظری کن بما ز روی ثواب

حبذا عیشنا بطیبة اذ   نحن فی طیبة مع الاطیاب

حرم الله بعدها عنا   ما انتهی من الحیات وطاب

یاد باد آن زمان عشرت و عیش   خرم از روی نگار و عهد شراب

حرمت

حرمت آن حرم که دل شد خست   گشت محروم از آن رفیع جناب

یا مناخا مبارکا عطرا   نزهت من مراتب الاتراب

عرق الف بانت مرغوب   فیک اهها جرت مع الاعراب

شب تاریک و شمن از پس و پیش   اشتران زیر بار کار خراب

بر رهش سالکان وادی عشق   با دل سوزناک چشم پر آب

آنچه در عاشقی کشیده چنین

لم یسع فی مقالة و کتاب

گرت مدام بعمر ابد دستان تو باد   هزار جان گرامی فدای جان تو باد

ببوی وصل تو می پرورم جان حزین   که آفرین خدا بر تن و روان

از آستان تو دارم مراد هر دو جهان   که حادثات جهان دور از آستان

اگر چه بیکه از من عنان بتافته   همیشه دولت و اقبال هم عنان تو باد

مرا سر است بپا کن دگر قبول افتد   فدای خاک سگ کوی پاسبان

برحمت نظری کن چنین درد ای دوست   که در غم تو چنان شد که دشمنان

چنین که حسن غایت بکار ما افکند

ز چشم زخم خدایا که در امان تو باد

گر جان فشانی ای دل در پای یار اولی
گر زانکه عشق بازی با آن نگار اولی

یکدم خیال قدش از دیده نیست غایب
جای گل و صنوبر بر جویبار اولی

خواهم که آن میان را خوش در کنار گیرم
با شاهدان شیرین بوس و کنار اولی

ای سرو ناز باری بر چشم ما گذر کن
زان که سرو را جا بر چشمه سار اولی

از بند غصه غم گر میکنی خلاصم
درمان دردمندان بی انتظار اولی

بلبل کنار رخساری ما را اگر فتادی
آرام گاه عاشق بر روی خار اولی

هان ای جنید گامی در کوی عشق میزن
کاری اگر بر آید زین رهگذار اولی

تو ای که حکم تو بر جان من روا باشد
ز دل هوای تو نزدیک تر ز جان باشد

گمان مبر که بجور از تو روی برتابم
که گر به تیغ زنی دوستی همان باشد

چو استخوان حیاتم فتد بدست اجل
برات آن که مرا سر بر آستان باشد

جز آرزوی تو با خود لقا نمی برم
دران نفس که مرا عزم آن جهان باشد

ز درد عشق تو آندم که روح بسپارم
دعای جان توام سبحهٔ زبان باشد

چه لاله داغ جنون دلم فرو نشوید
بداغ عشق سراپای من نشان باشد

سرشک تا بنهم سر بخوابگاه لحد
خیال روی توام مونس روان باشد

سر در

بعد رفتن که از خاک تیره بر خیزم
هنوز نام توام بر زبان روان باشد

جنید به ز گفتار هر نعیم تازه بهشت
ولی چگونه بغیر تو شادمان باشد

اگر از زلف تو یک حلقه پدید آید
ای بسا پیر که از خرقه بزنار آید

شاهد خلوت ما روی بکس ننماید
مگر آندم که حریف از همه بیزار آید

آنکه انکار کند حال مرا در غم عشق
پرده بردار که در حال به اقرار آید

خرقه بر سر زنار فرو می پوشیم
آه از آن روز که این راز بگفتار آید

ای بسا رند خرابات که ناگه ز نقاب
محرم راز سراپرده اسرار آید

دی بسا پیر مناجات که زنار مغان
پایه اولش آنست که بر دار آید

ای جنید ارچه که منصور زند لاف از عشق
در میان شنده از کعبه به خمار آید

بوی جان بخش تو از باد صبا می شنوم
نکهت زلف تو از مشک خطا می شنوم

مرغ دل می طپد اندر قفس سینه ز شوق
که ز هدهد خبر شهر صبا می شنوم

محتسب را نرسد منع من از نغمهٔ چنگ
که من از سینهٔ او ذکر خدا می شنوم

مجلس عیش بیارایم که گل خندان را
مژدهٔ آمدن باد صبا می شنوم

حرف عشق از ورق ساده دف میخوانم | سر معنی ز نی بی سر و پا میشنوم
همه شب منتظر نفحهٔ باد سحرم | کز نسیم خوش او بوی شما

بر سر خاک جنید ار گذر آری گوئی
این چه خاکیست که زو بوی وفا میشنوم

حدیث عشق تو با کس نمی‌توان گفتن | که سر دوست نشاید با این و آن گفتن
ز روی زرد من احوال درد من پیداست | چو درد روشن است چه حاجت به زبان
خوش است غمی که توان گفت پیش هم دردی | مرا غمی است که با کس نمی‌توان گفتن
صبا ز دامن محمل جمال او بنمای | که من مجال ندارم بسوز از آن
دوای بلبل بیچاره نیست جز زاری | چو درد دل نتواند بباغبان گفتن
مرد در عارض و زلف و رخ تو باد ادب | حدیث سنبل و نسرین و ارغوان
ز کوی عشق بجای نمی‌توانم رفت | که مشکل است مرا ترک خانمان
حدیث جان مکن ای دل چو عشق میبازی | که شرط عشق حدیث جان گفتن

صلای عشق زدم چون جنید بر عالم
که نیست شیوهٔ مردان سخن نهان

عاشق آنست که مهر از دو جهان برگیرد | هر چه جز عشق تو باشد دل از آن برگیرد

هر که

هر که فریاد من خسته بگوشش برسد | گر نه از دل حجری هست فغان برگیرد
صوفی صومعه گر نوش کند بادهٔ عشق | در زمان راه خرابات مغان برگیرد
بار هجران تو این بار چو بر بارست | کرد کارم مگر این بار ز جان برگیرد
همه منعم ز رقیب است سبب زانکه مرا | مانع خیر بودی ز میان برگیرد
میرسانم بفلک ناله ز شوق خواهد بخت | بو که وقتی سر ازین خواب گران
آنکس آن جان جهان تنگ در آغوش آرد | که بیکبار دل از جان جهان برگیرد
در پس پرده نهان است بسی نقش عجب | تا خود این پرده که از راز نهان

جان شیرین بلب آورد جنید از غم یار
بو که کام دل از آن تنگ دهان برگیرد

ساقیا موسم عیش است بده جام شراب | که برافکند عروس چمن از چهره نقاب
دم بدم بوی نفس میرسد از عالم جان | که غنیمت شمر ایام گل و عهد شباب
خیز با سرو قدی بر لب جوئی بنشین | که دوان میگذرد عمر گرامی چون آب
در ده آن جام غم انجام که در دور کسیست | چو درین منزل ویران همه مستیم خراب
اگرم کاسه سر باد ببرد چون نرگس | نگذارم از کف نگذارم قدح باده ناب
درس دوشی که مرا بود به هر شام و سحر | درس عشق است کنون ای پسر و درس شراب
بانگ قامت نکند سود کسی را که مدام | کار با قامت شاهد بود و بانگ رباب

ای جنیدان همه تحصیل تو بی حاصل بود

حکیم بیت مرا فایده سبق کتاب

من نه امروز در خرابات بیم عاشق مست   که چنین عاشق مست آمدم از روز الست

بود پیوند حقیقی تو این جان مرا   بیش از آن روز که جان با بدنم در پیوست

آن حریفیم که گر سر برود در ره عشق   پای انکار زنم بر عشق نیفتم از دست

روزی از خانه بیازار روم باد [illegible]   تا همه خلق بدانند که فلانی مست

عشق و مستی هر چه که از آن نیست بتر   کو بگوئید بسر سبد که آن در من هست

نام من زشت شد ای خواجه هم اول کار   چه توان کرد که این شیشه در افتاد و شکست

دلق سالوس که یکبار زدودش افکندم   بعد صد رشته دگر باز بمن نتوان بست

تا ز مستان تو غوغای صبوحی برخواست   زاهد از صومعه در کوی خرابات نشست

زاهد دون ز کجا صحبت مستان ز کجا   لایق منصب عالی نبود همت پست

در ره صومعه   در ره صومعه بند ریا بود جنید

تا کی کوی مغان گشت از آن بند بجست

آمد ایک رمضان از پی هر فند آن باش   چند روزی دگر از عمر چو گل خندان باش

بیشتر زانکه در میکده ها در بندند   خانه را وقف حریفان کن و در رندان

باده با قند لب یار اگرت دست دهد   جام عشرت کن و بر عادت رندان

درشب

درشب همه گر از وصل برانی یابی   از پی ساز و طرب همچو خردمندان باش

دام بستان زنه عشق چو آید رمضان   باز با خانه قاضی شو در رندان

کس چو داند که پس از عهد چه خواهد بودن

محتسب گو تو درین مسئله با بندان باش

لاف شوقی که در ازل زده ایم   بر همان عهد و قول سوگندیم

گر چه دور اوفتاده ایم از راه   بوصال وی آرزو مندیم

خانه عاشقی و رندی را   ذکر از تو اس اس افکنده ایم

شیشه نام و ننگ بشکستیم   خرقه زرق و شید افکندیم

راستی خوشتر است در همه حال   چند بر خود دروغ بر بندیم

تا کی این گفت و گوی بی حاصل   ریسمان در هم از چه پیوندیم

ما که بر قول خود عمل نکنیم   چه سزای نصیحت و پندیم

حال ما بر مثال آن شمع است   که در اثنای گریه میخندیم

محتسب گو برو که باز دگر   لاف بی معنی از تو نشنیدیم

چون جنید از صفای خود خوشنود

به قضای زمانه خورسندیم

شور عشقم بگذارد که زبان بشنیم   عاقبت بیم بود بر کنج سرانجام

کو سگ خویشتنم خوان که بزانوی ادب　　روز و شب بر در خدمت بتو بنشینم

منعمی را چه زیان دارد اگر گاهی　　بر در او من مسکین گدا بنشینم

دولت بخشنده و من مفلس آری چه عجب　　که درین باب به امید عطا بنشینم

تا کی ای باد نشستی به هوای تو مقیم　　دم فرو بندم و در چاه بلا بنشینم

پای عهدی که در راه طلب برخیزم　　دستگاهی نه که در کنج دعا بنشینم

گر قضا می‌نهدم بند توقف بر پای　　چه کنم در پس کوی ادب بنشینم

شمع وار از هوس رشته جان میسوزم　　بو که در بزم تو یک لحظه بصفا بنشینم

چون چنین وار شوم از صحبت اغیار جدا

با تو ای یار به یاری خدا بنشینم

دیده کو که بود لایق رویش دیدن　　با دلی در خور مهر رخ او ورزیدن

ره نوردان غمش را نبود چاره بجز　　خون دل خوردن و در راه طلب گردیدن

دیده در خور دیدار تو خواهم ورنه　　با چنین دیده جمال تو نخواهم دیدن

هر که چون گل نزند جامه مستوری چاک　　گل از گلبن عشرت نتواند چیدن

دولت زنده دلان باشد اگر دست دهد　　سر فدا کردن و خاک قدمت بوسیدن

میر شمشیر بلا دادم و دل خوش کردم　　که برآسودم از اندیشه سر خاریدن

لاف عشق ارزند ای دل نبود تنگ مگیر　　صفت عاشق صادق نبود رنجیدن

تا صدر

تا ز صدر حرم آواز برآید که درآی　　من در حسرت طلب بر در او مالیدن

چشم اگر باز نپوشم ز نظاره نیوشم　　دارم از لطف شما چشم خطا پوشیدن

طمع از خویش ببریدم کرمش گفت چنین

که از بنده از رحمت ما بخشیدن

در پی وصل تو امید بجان میکردم　　روز و شب سیر بگرد جهان میکردم

تا نگاه به وصل تو نشان یابم　　بر سر کوی تو بی نام و نشان میکردم

به هوادار رخ خورشید رخت ذره صفت　　که عیان میشوم و گاه نهان میکردم

گاه چون خاک بکوی تو وطن میسازم　　گاه چون باد بیوی تو وزان میکردم

من از امید تو هم تو رو زنی چند بار　　میشوم پیر و دگر باره جوان میکردم

ای که تا روز نخوابی حسرت بیکمین　　گرد کویت همه شب نعره زنان

میکشم بار غم عشق تو همواره بجان　　گرچه دل خسته ازین بار گران

میشوم زنده ببوی تو ز باد سحری　　در شب هجر که بیتاب و توان

دا　　دلم از دست برد بنده بزاری چه چنین

روزگاریست که اندر پی آن میکردم

باز مرغ دل من میل هوای دارد　　سر نهادن در دام بلای دارد

میرود تا بکجا باز نشیمن بسر زد | بنگر این بنه که سودای بجای دارد
هر که در موسم گل باغچه نی هم نفس است | فرصتش باد که خوش آب و هوا
همچو بلبل کند آهنگ طلب در نوروز | هر که در پردهٔ عشاق نوایی دارد
شاهدان نیست که زرنگی و بوی بابی | شاهد آنست که خلقی و صفایی
سخن از جان مکن ای خواجه که در ملک عشق | جان نه چیزیست که قدری و بهایی
نه ز سوز دل سودا زده بنالد زار | اثری این ناله او راه بجای دارد

شد بامید هوا هم نفس درد جنید
ای خوش آن درد که امید دوای دارد

در عشق سعی کن که ز هر کار خوشتر است | آری هوای یار ز اعیاد خوشتر است
جویای دوست باش که یکدم وصال او | از ملک هر دو کون چنانچه بار خوشترا
یکدم ز عمر باقی ماندست ای عزیز | در کار عشق کن که ز هر کار خوشترا
بهبود خویش مطلبی ای دل بدرد بسیار | کز کاینات صحبت دلدار خوشتر است
در کنج هیچ صومعه بویی نزد زرد | من کشته لبی در خمار خوشترا
آه دلگاه خسته دلان از خمر یار | از صد هزار طاعت ابرار خوشترا
آواز هیچ بیره زنی در طریق عشق | زین نعرهای کشیده به بسیار خوشتر

درویش

درویش را ز تخت سلاطین فراغت است | کو را مقام خاک در یار خوشتر است
گر دیگران به نعمت فردوس مایلند | ما را نوید وعدهٔ دیدار خوشتر است

رو قطع کن علایق آزاد شو جنید
عارف ز هر جهت بسبکبار خوشتر است

بس لها شد که نکردیم شبی خواب خوش | در فراق تو نکردیم مگر خواب خوش
چشم سرمست تو در خواب ندیدم شبی | وین خیال است که بینم چنان خواب خوش
آرزو میکنم با تو شبی صحبت عیش | که بود شمع گل مطرب و مهتاب خوش
نقد دنیا کرم از کف برود عمر تو باد | هست موقوف وصالت همه اسباب خوش
حسن خوش سیرت نیکست و گرنه چه صفا | حسن را گر نبود خلقی و آیین خوش
شرح هجران تو یا رب که چه مشکل فصلی است | نکرم وصل تو تعلیم کند باب خوش
ای خوش موسم نوروز و وزد از هر طرف | باده در طره سنبل فکند تاب خوش
طرف کوه از اثر برف زمستان مهیا | همچو برگشته خار زده سنجابی خو
میکنم در هوس لعل تو ای یار خرقه | میکنم در صفت زلف تو اطناب خوش
کعبه روی ترا قبله از آن ساخت جنید | [illegible] خم ابروی تو محراب خوش

ای چشم رخ تو زهره و ماه | [illegible] تو جان فزا و دلخواه

ای راهروان عشق را دل — در حلقهٔ طرهٔ تو گمراه
ای گیسوی عارض رنخدان — گوی زنخ است و یوسف در چاه
آن کز شفق جان نگارت — در هر طرفی گشته بیجاه
خورشید جهان فروز را سر — در حلقه گوش للطوع اکراه
از مهر رخت قرار گیرد — بر اوج فلک هلال هر ماه
تا کی بامید تو نشینم — جان بر سر پای جاه در راه
ترسم ترسم بهیچ گامی — زین دعوه دو درد عمر کوتاه
آیینهٔ ماه تیره گردد — از سوز دل ار برآورم آه
مغرور مشو که گاه گاهی — راهی بود بحضرت شاه
مترس که بیگاه چون ماه — ناگاه بر آیدت زدرگاه
باشد که دری گشاده گردد — در حال دلم بشوی تو آگاه
زیر قدم تو گر شوم خاک — آنست کمال رفعت و جاه
با این همه هم امید داریم — نومید نیم ز لطف الله
حقا که جنید مثبت خالی
از درد دعات گاه بیگاه

میرم خنده با زار نگری بخشند — به سخنها چو در قدر گهر می شکند

خون

خون دل در جگر لاله سیراب افکند — آنکه بر برگ سمن سنبل تر می شکند
میدوم من پی سمندش که بکالش گیرم — او عنان از من سودا زده بر می شکند
سرو در برگ چمن آموختن باز غنچه — پس کف زد طوطی چه شکر
تا خبر یافت که در خلوت مای همه شب — باد بر بوی تو گی بود در می شکند
شیوهٔ غمزهٔ مخمور تو دارد نرگس — کز خمار رمی دوشینه الست سحری می شکند
دور گیتی ز گلستان تو نا چیده گلی — درد دلم از خار جفاهای تو در می شکند
رخت بیرون بر ازین موج بلا خیز جنید — که همه کشتی ارباب هنر می شکند
ای لب خسته که فرهاد صفت صولت عشق
استخوانهاش همه در کوه و کمر می شکند

سر و در گل گمران جمال او میباش — لب ان بلبل عاشق ترانه گو میباش
بدل ربوده آن خال عنبرین می شو — بجان فتاده آن زلف مشکبو
گهی که موسم عشرت رسید فصل بهار — بعزم طوف گلستان طرف جوی
بیار باده چون ماه شبم گو عالم — گهی پیاله همی نوش گهی سبو
تو در راه رسم قلندر بیدار صوفی — برو ملازم دلی هزار تو میباش
کو راه حال من ای مدعی خدای بس است — هزار گفت که در سینه سبو

جنید اگرچه نظرباز و عاشق است ولی
چه غم که بندهٔ او هر چه هست گو میباش

سودای عشق اگرچه بسی در سر اوفتد
محصول روزگار ز یکیش بر اوفتد

ذوقی بغور جمال دل ما رسد خفیه
کو را هوای عشق بتی در سر اوفتد

غوغای عشق در دل صورت گران حسن
از نقش دلفریب چنین پیکر اوفتد

در کشوری که چون تو پری رخ کند مقام
رونق هزار رخنه در آن کشور اوفتد

مشاطه بر جمال تو گر زیوری کشد
خواهد که فر جبین تو بر زیور اوفتد

واعظ گر آن جمال ببیند میان جمع
حیران چنان شود که ز منبر در اوفتد

در قید زلف او شود جان مگر به تیغ
هر گردنی که در خم این چنبر اوفتد

دیگر مرا مجال کتابت کجا بود
از قطرهای اشک که بر دفتر اوفتد

خورشید آسمان که دهد خطبه کی
گر سایهٔ ز لطف تو بر چاکر اوفتد

آه تو گر زبانه زند بر فلک جنید
چون شمع در دل هر هفت اختر اوفتد

چو ماه روی تو نقش دلربایی هست
ولی چه سود که با مهرت آشنایی نیست

مرا هوای تو عشق حقیقت است ولی
حدیث مهر تو با من بجز هوایی نیست

زصحبت

زصحبت تو غرض عرض صحبتی است مرا
خدای واقف من کاین سخن ریایی نیست

هزار جهد بکردیم یار ما نشدی
طلب چه فایده چون دولت خدایی نیست

اگر قضاست که جانم ز تن جدا دارد
میان ما و شما این قدر جدایی نیست

گدای کوی ترا منت جهان غایت
که در سرش هوس ملک پادشاهی نیست

ز بوی دوست چو مجلس معطر است جنید
برو که حاجت عطر و عبیرسایی نیست

چه ارزد آنکه بورزد هوای مهر کسی
که در درون دلش هیچ روشنایی نیست

امید بنده بلطف عنایت ازل است
که فیض عام بر بندگی بارسایی نیست

جنید کام دل از بخشش خدا بجوی
که سعی هرزه بود هر چه آن عطایی نیست

هر که عاشق نشود پیش خرد مجنون است
وانکه شادی بغم او ندهد مغبون است

بندهٔ عشق شود در دو جهان شوکاند
هر که او بندهٔ دنیای دنی شد دون است

هر شب زلف تو بسیار منم آشفته
که به هر موی تو سودازده مفتون است

دلم از سلسلهٔ زلف تو دم زد مخروش
عقل فریاد برآورد که خوش مجنون است

هر لطف صاف کمال است در آن نوع
نه که این صورت مطبوع چه خوش موزون است

زان می کهنه چو خون رنگ بیار ای ساقی
که برای دل سودازده گلگون است

دل دیوانه که حسن تو پری خوانش کرد
هردم از غمزهٔ جادوی تو اش افسونیست

آنکه در قصهٔ من نام کشی مهمانم
روزی این قصه شنوده شد که بردی چونیست

بسته دام بلای تو نه تنهاست جنید
هرکجا می‌نگری خسته دلی محزونیست

بر خاک آستانش دارم سر گدایی
درویش بین که دارد سودای پادشاهی

زینسان درنگی ره دل کانجا بود خموشش
از معنوی صوری از کسی عطایی

گر نقش هر دو عالم جان در تصور آرد
چون صورتت نبیند نقش دلربایی

عمرم همی فزایی چون چهره می‌نمایی
مردم ز آشنایی یابند روشنایی

ای نور دیده تاکی بیگانگی نمایی
کارم همی گشاید چون طره می‌گشایی

دوری مجو که دوران بکوشش من و تو
خود در میان یاران می افکند جدایی

بعد از وصال جانان صحبت بهجران ارزد
ای کاش خود نبودی در اول آشنایی

گر رخت ما ز مسجد با می فروش بردند
در ضمن این حوالت سری بود خدایی

حال جنید روزی بر خلق فاش گردد
پوشیده چند ماند رندی و پارسایی

آیا بود که کاری زین گفت گو برآید
روزی مراد جانم زین جست جو برآید

باشد

باشد که این بیابان آید شبی به پایان
بختم مدد نماید وین آرزو برآید

هردم بانگ خونین رخساره را بشویم
باشد که هم صفایی زین شست شو

گویند سر بریده باکس سخن نگوید
چون است که هردم فریاد از گلو برآید

روزی که عقل و عشقم بر هم زنند لشکر
در یک نفس ز عشقم صد گفت گو برآید

اندر بهشت اعلی کس ننگرد بطوبی
گر چون قد تو سروی بر طرف جو برآید

آنکس که در طریقت همچون جنید باشد
شاید که در جهانش نام نکو برآید

بر سر کوی تو هر دل که مقام است او را
رغبت جنت فردوس حرام است او را

درگهی بردر که عشق تو قبولی دارد
بخت فرمانبر و اقبال غلام است او را

سرو با قامت زیبای تو هر طرف چمن
عجب است از سر سودای قیام است

خوان میارای که از عشق جالت دهنی
آنچنانست که فرغت ز طعام است

صوفی خلوت اگر وعده دانش گشت چراغ
پرتو از مه روی تو تمام است او را

دل که او محرم سر حرم خاص تو گشت
چه غم از سرزنش مردم عام است او را

عشق را زاهد افسرده دل آسان پندارد
ای برادر تو طمع بین که چه خام است

صوفی از خرقه پشمینه به ننگ آمد باز
نه عجب گر هوس باده و جام است

باکبازی ره چنین سالوس لغم   تا ازین هر دو طرف میل کدام است ورا

نه گنون است جنید از پی سودای تو مست

زانکه سرمستی ازین باده مدام است ورا

ای جمالت خوب و صافت جمیل   صورتت بر معنی زیبا دلیل

عارضت فردوس و دیدارت نعیم   قامتت طوبی لعلت سلسبیل

عشق با حسن دلارایت بدید   میکشند بر روی ماه انگشت نیل

گر بیابم وصل تو طاب المرام   در لب زی کار من صبر جمیل

خون ما در وادی سودای تو   همچو آب چشمه زمزم سبیل

گر ندادی وعده وصلت تو نیز   کی گلستان گشتی آتش بر خلیل

ساقیا آن کاسه ده کز طعم او   گوییا دارد مزاج زنجبیل

جام شادی طرب در گردش آر   تا شفا یابد ز غم جان علیل

لا تلوموفی هوای فی الهوی   کم عزیز فی الهوی مثلی ذلیل

زنده جاوید باشی ای جنید   گر به تیغ عشق او گردی قتیل

طراوت رخ او چون رنگ آتش را   شکنج حلقه گیسوی پیچ تابش را

هوای

هوای عشق تو تا که درآمد از دل من   به هم نکن اثر غیبی فتح بابش را

نسیم از سر کوی تو بوی زلف داد بباد   رواج کلبه عطار مشک نابش را

مجال داد که بر آستانه تو بسر دهم   چگونه عذر توان خواستن جنابش را

کسی که جان به هوای دهن لعل تو سپرد   طبیب چاره ندارد دل خرابش را

بداغ عشق هر آن دل که خوش نهاده ام   که گردگار ندارد دمی عذابش را

گر ار رسد که شود گفته گهر بر عاشق   اگر حدای قلم در کشد حسابش را

حدیث دیده بیدار من ز خیالش پرس   کسی ایمان که بد برود گرد خوابش را

جنید اگر ننشیند نشستی گو ندرس

هوای عشق تو بر هم زند کتابش را

ای مرا با تو عشق بازیها   وز هوای تو سرفرازیها

خبرت هست از آنکه پنهانی   میکنم با تو عشق بازیها

دل بمهر تو داده ام که نهان   دیده ام از تو دلنوازیها

شمع را سر بریده ام زان روی   که نمودی زبان درازیها

زاهد دون بزم ما هیهات   با ظریفان خوش است بازیها

آنکه از دست غم گشت جنید   ساخت در شرح آن مغازیها

غصه رو در نگار ببین که چه کرد — با من دلفگار ببین که چه کرد

تند باد خزان شوکت دی — از پی نو بهار ببین که چه کرد

میدهم جان ز غصه نزدیک است — دوری از روی یار ببین که چه کرد

هر دمم رنج بجون نگار شود — فرقت آن نگار ببین که چه کرد

داغ دوری بسوخت جانم را — محنت انتظار ببین که چه کرد

تاخت بر جان من سمند جفا — ترک چابک سوار ببین که چه کرد

داد با من قرار آخر کار — با من بی قرار ببین که چه کرد

رازم از پرده بر ملا افکند — دیده اشکبار ببین که چه کرد

سود سرمایه ام بشد در عشق — رونق کار و بار ببین که چه کرد

در جوانی شکسته گشت جنید

اندوه بیشمار ببین که چه کرد

زاهد اندر کنج خلوت آه کرمت میزند — عارف اندر برج وحدت لاف قربت میزند

آری آری هر کسی آنچه دادندش از ازل — از پی آن شاهد کامی برغبت

محنت تا سر وحدت یافت با مردان عشق — از فراغت لبش با برکه رفت

رطل سنگین از سر دعوی نبوت میکند — زاهد ما کو دم از تقوی و توبت

نزهت

نزهت آباد است کوی عاشقان خرم دلی — کو برین کو حلقه بر عزم صحبت میزنند

با قضای سلک الله اکبر هر زمان — شاه عشقش جز که عیش از چه بست

هر که با خود برد چون تابش مهر نگار — باد صبحش بوسها بر خاک تربت میزنند

همچو فرهادش ز جان دادن به تلخی چاره نیست — هر که با شیرین لبی لاف محبت میزنند

تا گدای کوی رندان شد جنید از سلطنت

بر فراز هفت ایوان پنج نوبت میزنند

کسی که مهر تو در سینه ز جان ننشیند — برون ز کار روز عشق دیگر ننشیند

من از هلاک تن و جان خود نمی ترسم — که عاشق از خطر جان و تن ننشیند

رقیب قصد سرم کرد و بود غافل از آن — که همت من از این مختصر ننشیند

ز تیر و خواجه نترسم که رند بیسر و پا — ز صولت ملک بحر و بر ننشیند

چو باده نوش کنم از فلک نداریم بیم — که مست عربده جو از قدر ننشیند

رند تشنه از چه خطر میبرد ز عشق — قتیل حسرت عشق از خطر ننشیند

درم بعد رخ سوزان هرگز باکی نیست — که هر که سوخته گشت از شرر ننشیند

بزهد خویش منازای فقیه غره مشو — که تیر غمزه او زین سپر ننشیند

جنید دم مزن از سوز دل که شعله او — چو در جهان فتد از خشک و تر ننشیند

هزار جان گرامی فدای آن سحری … که باد صبح پیامی ز دوستان خبری

درین امید به سر برده ام بسی شبها … که بوی زلف تو از باد بشنوم سحری

عجب مدار که از بوی یار زنده شویم … اگر بخاک عزیزانش اوفتد گذری

هوای غیر تو یک ذره نیست در سر من … که مهر روی تو نتوان نهاد بر دگری

خوش آن کسی که برای تو برکند از چشم … که از محبت بر دلش کند اثری

عروس حسن به هر کس نمی نماید روی … که نیست لایق دیدار دوست هر بصری

جنید رفت سخن ماند یادگار از وی

خوش آن کسی که بماند ز وی چنین اثری

مباد عاشق دل خسته را دوای کنی … نظر بحال پریشان بینوای کنی

تو پادشاه حسنی و عاشقان گدای درت … بره نگاه که در سایلان عطای کنی

نزاکت کف که هر دم به تیر غمزه مست … دل مرا هدف ناوک بلای کنی

مگر رقیب جفا کار این طریق آموخت … که بر شکسته دلان هر زمان جفای کنی

بکن صحبت دیرین عهدهای قدیم … که کینه محو کنی از سینه صفای کنی

خوری ز مفرح یاقوت تو خسته دلیم … مرا به لعل شکر لعل خود دوای کنی

جنید سلطنت ملک یار مطلبی … گدای از نفس پاک پارسای کنی

اگرچه

اگرچه از چشم تو هر لحظه بلای دارم … شادمانم که ز لعل تو دوای دارم

آنکه در منزل دل ساخته ام منزل تو … شرمسارم که نه در خورد تو جای دارم

گرچه وصلت نکند من به سر [illegible] … هم ز خوان کرم امید صلای دارم

عاقبت در سر و کار تو کنم جان عزیز … تا بدانند که با دوست وفای دارم

آتش مهر تو در جان من امروزی نیست … که من از صبح ازل با تو صفای دارم

ای که آزار دل خسته من می طلبی … بر حذر باش که چون زار خدای دارم

بر سر کوی تو عمری بنشستم چه جنید … هر سر کوی

هرگزت یاد نیامد که گدای دارم

بحقارت منگر در من مسکین فقیر … که غنی را نبود چاره ز درویش فقیر

سلطنت را چه تفاخر که متاعیست قلیل … همت از ملک فقر که ملکیست کبیر

گرچه خاکست مرا بستر و خشتم بالین … به چنین ملک ندارم ز هوس جاه سریر

تا به صحرای فراغت زده ام خیمه انس … عار دارم ز سراپرده سلطان وزیر

بیت الاحزان من از درد و حزن است [illegible] … صدر ایوان تو و مجمره عود و عبیر

نو د دیبای منقش من این کهنه گلیم … که مراد و خست بلاس آنکه ترا درد و حریر

هر چند از نکنی چشم عنایت عجب … پادشاهان جهان را چه غم از حال فقیر

خوش دلی کو ز اسرار عشق آگاه است / خوش نفسی که جان در سلوک این راه است

اگر ز معنی وحدت دلیل میطلبی / بدست خویش نظر کن که لا اله الا الله است

مراد صحبت مردان خوش آمد این معنی / که مرد مجلس ایشان نه طالب جاه است

درون ملکوش که بیگانه راه از در خویش / ستاد غریب که او آشنای درگاه است

ز دوستان حقیقت شنیده‌ام رمزی / مدار اندر این سخن الا کسی آگاه است

که ای پسر چه بر این ره فتاده‌ای معنی / ز روی لطف به عذر به او که اکراه است

معاین است که مردم خلاص خرد طلبند / دل [illegible] آید که در ره است

چند ملک جهان در نظر می‌آید

گدای کوی تو فارغ ز خواجه شاه است

ساقیا مهلت ده بنده دوران صحبت / جام جم ده که همه ملک سلیمان صحبت

قصه نیک بود هر چه تو خوانی بر ما / باده پیش آر که افسانه دوران

گنج قارون چه بود در نظر همت ما / که همه ملکت کسری و خاقان هیچ است

چون سر زلف نخواهد شدن ای عزیز / حرف خوش شمار که فکر سر و سامان

در ره عشق چه نازی بدلی یا جانی / تحفه خوبی که اینها بر جانان هیچ است

حاصل هیچ غرضی چه بود پیش جنید / زانکه ملک دو جهان در خور مردان

بیا ساقی

گر نه امید لقای تو بود در جنت / هیچ عاشق طلبی روضه رضوان نکرد

هوس آن بود که در کیش عشق گشته شوم / لیکن این لابه ضعیف است ز فرمان

اینکه گفتی به هوس در ره عشق چند روی / عاشق دل شده چون در ره جانان

مرد باید که [illegible] شمشیر نگرداند روی / در نه از خانه جهان به که به میدان

در ازل بود ز من عشق تو داغی بنهاد / [illegible] تا به ابد ریش دل بریان

ملکت عشق کسی راست که جنید

که دلش در طلب ملک سلیمان نگرد

همچو من هیچکس در غم تو زار مباد / به ز رنج دل بیچاره [illegible] یار مباد

نازنینان وصالت [illegible] / در گلستان وصالت اثر خار مباد

گرچه سلطانی و من بنده گدای در تو / از وصال من درویش ترا عار مباد

ای دل ار بار دگر [illegible] رفت / با من خسته دلت هیچ سر و کار

از شب وصل تو با روز فراق افتادم / هیچ مو من بچنین روز گرفتار

خواری عیب رقیبان همه جرم [illegible] / خلق گویند که کافر بچنین خوار مباد

مرض عشق فزون ماند که [illegible] شهر غریب

کس مبینان که جنید است دل افگار مباد

بارها مهر و فاست چه توان کرد — عادت او جفاست چه توان کرد

مهر و مهر بتی دعای مرا — این زمان کین جوابست چه توان

هر امیدی که ما بدو بستیم — چون سراسر هباست چه توان

ما ز جان دوستان و دلبر — دشمن جان ماست چه توان کرد

در دو عالمش هیچ جا که ره گیریم — در بلا گوشش رضاست چه توان

پادشاه است او و فرمانش — بر تن و جان رواست چه توان

درد دل با طبیب گفتم دوش — گفت صبرش دواست چه توان

ای جنید ار کسی نه چون رنجی

هر چه هست از خداست چه توان کرد

اندرین شهر مرا هست نظر بر رویی — که از او ماه به قمر فرق نباشد مویی

صنمی سنگدلی سیم بری فتنه گری — دلبری عشوه دهی سرو قدی مهرویی

نازنینی اگر از خانه بیازار رود — نعره وای دلی خیزد از هر سویی

هدف تیر بلا گرد دل ریش مرا — ناوک غمزه خونریز کمان ابرویی

چاره کار من اکنون که کند وای بما — که نیم مرد کمانش بچنین بازویی

من که با شیر دلان لاف پلنگی زده ام — سگ کوی شده ام در طمع آهویی

مکن

مکن ای یار ملامت که دلم در بند است — هر که را عشق بود صورت خوش در بند است

گر تماشای جمالش کنم ای خواجه مرا — نظری هست که حسن آینه قدرت است

مهر ورزی و نظر بازی بی سامانی — روزگاری است که این دل شده عادت او است

بشنید مهر مرا شکل ملامت مزنید — که صور مراد است مثل سنگ سبو است

این نه آن مهر مجازیست که از دل برود — آتش عشق حقیقت که نه از ما دیر است

با که این حال توان گفت خدایا مپسند — که جگر تشنه همی میرم و حیوان در پیش است

هر که با سیم بران میل ندارد چه جنید

دل سنگین است که گویی آهنین است

عاشق آن باشد که با معشوق دم سازی کند — ملکه در راه وفا از جان سراندازی کند

تیر باران بلا را جان سپر کن مرد وار — کانکه در میدان رود چون گوی سربازی کند

هر که دل بر کشتن زلف بتان سپرد چو شمع — در میان مهرورزان کی سرافرازی کند

دمبدم بر خویشتن چون مار پیچم که باد — کرد با حلقه گیسوی او بازی

هست امید آنکه گذارد و زردی در لطف دوست — دشمن بدخوی اگر خواهد که غمازی کند

ای جنید ار هر دمت صد ره برنجاند بناز

بنده را آن به که با مخدوم دمسازی کند

مرا شکیب ز معشوق و جام صهبا نیست — از آن میان دل ما هم به هیچ پروا نیست

چنین شنیده ام از صوفیان کنج صفا / که هر که صاف نباشد دلش مصفا نیست

بیا بسلسله وعده من ای ساقی / بیار می که مرا صبر تا بفردا نیست

محبت خورده شراب طهور عالم نور / اگر نه بارخ یار است در خور ما

چه روشنست که در حیات بر ما داد / قدح زدست بنهادن طریق دانا

بصبر کوش و تحمل که در طریقت عشق / طریق عاشق صادق بجز مدارا نیست

جنید نوبت عشرت بوقت گل مگذار

بهر بزم باش که حال زمانه پیدا نیست

دلبرا چند بی جفا کاری مکن / با عزیزان بیش ازین خواری مکن

حاکمی کز نیکی آزار من / زینهار آهنگ بیزاری مکن

غمزه را گو ترک غمازی بده / طره را گو بیش طراری مکن

همچو شمع از هر دری اندر مرو / همچو گل با هر کسی یاری مکن

چون دلم بردی و جانم سوختی / این همه تندی سر باری مکن

ای جنید از عاشقی مردانه باش

در ارادت خویشتن داری مکن

یاد داری که دگر گوش چه با ما کردی / فتنه انگیختی از دور تماشا کردی

آخر از صحبت دیرینه بیاید یادت / کان همه جور و جفا بر من شیدا

عهد

عهد بستی که بهم جام طرب نوش کنم / چو بکم همت شدی فتنه و غوغا کردی

وعده دادی که سر زلف بدست تو دهم / عاقبت بر من دل سوخته سودا

دل ز من بردی و خوش با دگری بنشستی / الحق انصاف توان داد که بی پروا

من اگر نیم که گفتم تو جود انصاف بده / با که این شیوه توان گفت که با ما

ای جنید از سخن مدعیان باک مدار

قصه درد دل خویش چه پیدا کردی

شوریده حال را خبر عاقلان مپرس / آن را که غرق گشت ز ان از کران مپرس

از نامه پرس هر چه توانی ز نیک و بد / الا حدیث توبه و تقوی کران

سودای بی بهی از نیم ابان مکن حدیث / لعلش ببوس و از شکرستان نشان

با زلف او حکایت مشک ختن مگو / با لطف او روایت آب روان

عشق از برون پرده چه دانند حدیث عشق / حال حریم بادشه از پاسبان

اسرار عشق او که بدانند هر کسی / گر اهل دانشی ز سر امتحان

می بر بسیم که بحب تمنای ذره منی / چون واقفی چه حاجت شرح بیان

مست منم که بهم از باده کهن / ما هم چنان نه ایم تو ما را چنان

چون لب نمکی زد دلم در دوای عیب / لطفی بکن ز در رود دلم هر زمان

بر ستم کشیده تا سر حد من / شرح جفا و جور جهان از جوان

این بود آه سینه که راه نفس گرفت
دردا غمی که میکند او غم نهان مپرس

یکدم ز نوش لبش ار چه بوصلش رسی جنید
ره یافتی بکوی تو نفس از کمان مپرس

خیال قامت او از نظر نخواهد شد
هوای زلف سیاهش ز سر نخواهد شد

سواد نقطه خالش ز لوح خامه دل
بآب دیده خون جگر نخواهد شد

بدین صفت که ز جام غرور بیخبر است
ز حال خسته دلانش خبر نخواهد

اگر چه موی شدم در غمش ولی دستم
چه موی گرد میانش کمر نخواهد شد

اگر نه راه نماید بکوی لبش یار دوست
کسی بمنزل او راهبر نخواهد

بالتفات نگاری که گر زمش بود
دگر نه راست بوجهی دگر نخواهد

تو تا خلاف کنی گفته حسود ای غلط
یقین که در دل ما کارگر نخواهد

بر تلخ گوی اسنا دگفت ... پدر
ز دل محبت آن خوش پسر نخواهد

بتی که قبله جان است نقش صورت او
ز لوح خاطر اهل نظر نخواهد شد

جنید درد تو با خویشتن بخاک برد
که حسرتیست که از دل بدر نخواهد شد

غم هجران تو ای دوست جان کرد مرا
که بسر آتش سینه ای چه بیان کرد مرا

مهر رخسار تو از بس که بتم ریخته اشک
چون هلال از نظر خلق نهان کرد مرا

لعل

لعل سیراب تو ام در جگر آبی نگذاشت
بسکه خوناب دل از دیده بیدا کرد مرا

حال دل خواستم از خلق نهان کرد ولی
اشک خونین صفت حال بیان کرد

همه کس نقش غم از لوح دلم میخواند
داغ عشق تو بدین گونه نشان کرد مرا

بت نی لعل که هر بار تو گفتم چشم
گر چه چون اشک بهر گوشه نهان کرد

حسن او نادره دور زمان است جنید
لاجرم نادره دور زمان کرد مرا

مباز عشق اگرت طاقت ستم نبود
که در طریق وفا جز بلا و غم نبود

اگر نبرد دلم عالم نه صادقم در عشق
که هر چه دوست کند موجب الم

ز غم ز طعنه غمز رقیب نیست مرا
امید نیز بیت احترام هم نبود

حریم کعبه مقصود بحرامی نیست
نزاکه خوف نبود راه در حرم نبود

ز لطف دوست متو نا امید خوش ...
که رسم خوی کریمان بجز کرم نبود

گدا که خازن گنج عبادت است جنید
گرش خزینه قارون گنج جم نبود

جنید در دل شب خامه زبان تو بس
که دستگیر تو بیان بجز قلم نبود

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب بید
الفقیر العبد الحقیر سهراب
ابن حاجی ابراهیم ...
در یوم چهارشنبه ۲۰ جمادی الاخر ...

ا ب ب ت ث

ج ج ح خ د ذ

س ص ط ظ

